

مجموعه داستان کوتاه:

شب فلسفی خورشید

اثری از:

فرهاد عرفانی - مزدک

فهرست:

- 1 - شب فلسفی خورشید، **صفحة: 3**
- 2 - جهان بدون صفر خيام، **صفحة: 11**
- 3 - استاد عشق، **صفحة: 17**
- 4 - غروب آخرین سپیده، **صفحة: 24**
- 5 - ببر مازندران، **صفحة: 40**
- 6 - بابک، سرباز سرزمین پارس، **صفحة: 47**
- 7 - سپیده دم افرازه رود، **صفحة: 51**
- 8 - واپسین شام اسکندر، **صفحة: 57**
- 9 - نیشابور، همچنان خاموش است!، **صفحة: 61**
- 10 - نبرد پارسه، **صفحة: 65**

شب فلسفی خورشید

داستان قصد سفر حج کردن حکیم عمر خیام نیشابوری

...صدا آمد. خیام به باغ شد

- او کیست که از سر گذشته، پای به درگاه غریب مطرود نیشابور گذاشته؟!!

- کسی شبیه آنکه بهشت نیشابور گذاشته، قصد سفر به صحرای عرب کرده!

,

دروازه چوبی باغ مصفای تربت عشق گشوده شد. در نیمه باز بود... بوالحسن در آستانه در،

آغوش گشود و لبها به خنده باز نهاد.

عمر، سه پله را به یک گام برداشت و با روی فراخ و شادمان، وی را خوشآمد گفت.

شب بود و فانوس، به دست خیام، راهبر بود ققتوسان ایرانشهر را...

- چگونه ای بوالحسن؟ عارفان بردار دیدی و دیده زان پس ببستی، و زبان خطابه دوختی! جز باد

خبرت نیاورد و، جز شام، کس اثرت نیافت. چه شد که عهد همکناری با کوه نشینان شکستی و

خورشید چهره! روی به باغ خیام گرفتی. خود دانی که اینجا را خبر از هیچ، جز عشق و دانش، نیست. کینه را در سرای ما، جای نیست!

6

خیام، بدان حال که فانوس به دست چپ داشت و شعاع نورش، راه می گشود، با دست راست، ریش اش را نوازشی داد و لبخندی به لبان نشاند، که حکایت از کمی شیطننت و شوخی با درویش بوالحسن داشت. پس به موازات بوالحسن گام برداشته، از گوشه چشم به وی نظر داشت، تا پاسخی گیرد، کنایات تیز و تلخ خویش را.

بوالحسن، که پوست از روزگار بر گرفته، و در انبان خویش، کوهی از تلخ و شیرین ایام داشت، لذت کنایات حکیم عمر خیام نیشابوری را، نیک در می یافت. پس، گام آهسته راند و گفت: ((ای مرد! بر تو آفرین!! که تو درویشان بر دار ندیده، بار جهان به دار دیدی، و این فقیر حکمتت، چشم، گشاده نشد، جز با مرگ دوستان... و صد افسوس!... حالیا، راست گوئی، دل گرفته از هیاهو، بار غم به دوش کشیده، به آستانت شتافته ام، تا مگر کشتی شکسته دلم، بر ساحل شراب حکمتت، ننگر انداخته، آرام گیرد.

- خوش آمدی بوالحسن! سرای عمر، دروازه ندارد. قفل دارد، در دارد، دیوار ندارد! پس از چهار جهت، گرگ و باد، آیند و روند، و از زشت رویان دلپاک گرفته، تا خاکدلان زیبا روی، هر یک، لختی، بدان بیاسایند. هر کس گل آورد، عشق برد. هر کس که دیده را آب آورد، سبکبال و سبکبار رود. آنکس را که یاد خیام بدین سرای کشاند، یقین، که مستی جاودانه با خویش برد!

پس از ورود، خیام، فانوس به طاقچه نهاد و شولا از دوش برگرفت. میهمان را مجدد خوشآمد گفت و جای راحت داد. پس او را گفت: ((لختی بیاسای بوالحسن)) . سپس، به اندرون شتافت و با ساغری و پیاله ای بازگشت. در کنار فانوس، دو ظرف سفالین قرار داشت. در یکی، کشمش بود و مغز گردو، در دیگری، چند گلابی و سیب. آنها را نیز، پیش میهمان گذارد. آنگاه، خویش دو زانو، روبروی میهمان نشست و از ساغر، پیاله ای شراب چکاند، چکه چکه، همچو قطره های باران و بدست بوالحسن داد و چنین گفت: ((کهنه شرابی ست، که انسان به خود خواند و، ضمیر، صاف کند. به قدر کفایت بنوش! که مسافر حج ام و هزاران بلا در پیش. نیک می دانم، که بر این سیاق، که زمانه ره گزیده است، در این سرای، دگر بار، خورشید شراب را، طلوع، کس نخواهد دید! بوالحسن، لب به آتش عشق تازه ساخت. وانگه، پیاله بر زمین نهاده، سرشک ز دیده سترد.

- هان! عمر! ترا چه رفته است بدین سالیان، که چشمان به رخسارت روشن نبود؟ تو کجا و بتخانه عرب کجا؟ در شهر نیز همین شایع بود، که غریبانه، خویش بر زبان راندی.

- راست است بوالحسن، راست است. جسم بر شتر نهاده، عازم. جان به نیشابور است. تا چه پیش آید و چه شود فردا را، کس نمی داند! هزار آرزو، بدین سرزمین، در آنی بباد رود و هزار اندیشه به آنی سوزد. قدر هیچ، هیچکس نداند و، قدر آدمی، بقدر زور بازو و تعداد درم اوست.

چنین سرای، چنین خوار و، چنین حیات، چنین زار، حال نزار گرداند و اندیشه و حکمت را خوار. پس چاره چیست، جز دم فروبستن، یا خیمه در صحرا فروهلیدن و همنشین مار و عقرب بودن، که بسا مهربانی توان ز ایشان دیدن، و زان چنان آدمیان، نه هرگز، لحظه ای نوشین، چشیدن! پس عزم سفر کرده ام، بلکه رضای خدای ابلهان و هم ایشان فراهم آید، آنگه، اگر بود عمری به بقا، باقی به آنچه نیمه تمام در حکمت و دانش است، تمام گردانم، و گر نبود جز بادم بدست، پس، بیادگار تراست، و آنانکه در پی آیند، نگاشته هائی را که، مستی شراب دارند و، عمق قاموس، و نامشان رباعی ست.

تاب مهتاب، در همنشینی ابرهای گریزان، رقص شب عازمان و عارفان بیدار خراسان بود. نسیم، در آغوش پنجره بسته، پرده را نوازش می داد. آوای جیرجیرکان، دستگاه دستان باد شبانه را کوک می کرد. خیام، کام تلخ خویش، به دو - سه مویز، شیرین ساخت. پس بوالحسن را گفت؛ ((به چه کاری کنون و در چه حالی و تراست چه فسون؟)).

بوالحسن، پیاله را سیراب کرده، بدست خیام داد. سپس، دستار ز سر بر گرفت و بر زمین نهاد و گفت: ((خوشم که عمر را به باقی، اگر باقی ست، به زخم خنجر قلم، نقش زنم. بر آنم که قصه سازم، حکایت میر و خلق را. پس آن، به یادگار گذارم، هم آنان را که عقل از پی آید و دانش فزون باشد. چونان تو رسم دارم آئین و کار، زین پس!)).

- حالیا شادکام که بوالحسن را چنین نیوشم.

- عمر! حکایت کن! شیخکان را بر تو عزت بود و احترام. از چه چنین آمد قیام و فتوای، چنین

تمام؟!

- بوالحسن! غریب پرسشی ست مرا! چه کس به ز تو داند، که این جماعت را، چه مرام است و چه

آئین؟ مکتب، به کذب استوار سازند و، دین و مذهب، به ریا. سپس بدین دو رشته ببافند چو

عنکبوت، دام را، تا خلیق شکار آیند و، ایشان را کام، تمام.

به شهر آواز داده اند که: ((خیام، خیمه کفر بپا داشته، جن و پری، میهمان اویند! پس، روز

شراب نوشد و شب با شیطان به بستر رود)) . هر غروب به منبر روند و باز گویند فساده ای

غریب، که: ((ارواح خبیث به چشم دیده اند که باغ خیام را به رقص و پایکوبی آمده اند و پیامبر به

سخره گرفته اند!)) . دو - ده روز پیش، به شهر بودم. خباز را نان طلبیدم به یکماه، تا اجبار ناید

مرا خروج از منزل، مدتی!

خباز با دیده شک، نان به پیش نهاد و کنایت گفت: ((عمر را میهمان بسیار است، می دانم!)) . و مرا منظور آشکار بود که امام جماعت، قصه ای تازه کرده است. چنین بود که تأمل را جایز ندانسته، با خویش گفتم، عزم حج، شایع سازم، بلکه قصد جانم نکنند، هر چند که تلخ تر از شرنگ آمد مرا چنین نیت، اما چه می توان کرد با چنین جاهلان و چنان جانیان؟

- و مرا اکنون پرسشی دیگر است، که آیا به راستی، حکیم را، چنین سخت نماید به حج شتافتن، و خدای را، دیدار، تازه ساختن؟

(حکیم را خنده آمد به سیمای) - هان! بوالحسن! اگر جهان را توان ز روزن سوزن عبور دادن، پس خدای را نیز توان خانه دادن!! محمد، خدای را منزل داد، تا تجار مکه را، کسب به راه باشد و، حمایت ایشان ز دین جدید، مهیا. گر غیر از این بود، قدس را قبله نمی ساخت، در ابتدا! دوم آنستکه، طواف کعبه، نقض غرض آید اسلام را، که مبنای قرار داد، خدای حی و حاضر را، همه جا! پس هر آن مکان، کعبه است و، هر جاست، منزلگه خدا!

این دو برهان، ایشان راست، که خدای باور دارند! و اما... سوم آنکه، خیام را، خیمه گاه، عقل است و دانش. و آنکس را، که دانش است و عقل، چراغ راه، بر هر پرسشی ست، کند و کاو واجب، و هیچ را، به هیچ، حوالت نسازد، و از پیش، پاسخی را آماده نسازد پرسشی را، مگر منطقی استوار سازد بر سنجش عقل و تأیید دانش. پس چو عقل از در آید، خدای را علت جوید و دانش را به تأیید طلبد. چون چنان کند ساز، چنین آید آواز؛ هر معلولی ست را علت، لیک جمع معلولها را نیاید یک علت، که آید علل، پس هستی را تفرق آید و علل جدا، چون چنین شود، تناقض آید وجود خدا! علت العلل راست بی معنا، که ماه را علت است چیزی و نیشابور را علتی ست دگر! این شهر را علت، صنعت نیشابوریان است و آن قمر را شمس، علت. پس راه حقیقت، نه چنین راهی ست، که مبنای، معلول و علت نهد. دیگر آنکه خدای را ز جنس هستی اش خوانم؛ که هستی راست، آئی به آئی، دگر! این نفس که بر آمد، یک خیام باشد و، آن هواست که فرو، خیامی ست دگر! پس ثبات را، بر تغییر، نتوان استوار ساخت. که اگر وجود او ثابت است، جزء وجود نیست، چونکه وجود را، در

تغییر، وجود آید و، معناست، روا! اگر نیست در این هستی و وجود، پس عدم را، چگونه توان خواندن، عامل وجود؟ که عدم را لغتی ست و مفهومی، از برای درک وجود. در عدم، وجود نیاید به سجود. حالیا، هستی اش چگونه خوانم، که جوز را جوز، در خویش، تواند دگر شود، لیک نیستی اش، به هستی، کی ثمر شود؟ آری ست چنین! که خیام، دهری خوانند و، چون خدای خویش را، صاحب دهر دانند، پس خود، مالک دین و دهر پندارند، و توانا، که هر حکم رانند و، هر چه کنند، بی آنکه عقل باشد و برهان، یا نسیم دانشی، بر بام ایمان!

- سخنی ست نوشین، که تلخی شراب زداید و مستی اش فزاید! لیک مرا پرسشی ست کنون، که آزار زاید بسیار. گر بر این منوال است روال، هستی چگونه دریابم، بی آنکه چرائی اش دانم؟
- بوالحسن! این سوال را جواب به یقین نتوان داد، که یقین، خود، دین است و، دین را، باور است استوار، حال آنکه دانش و عقل را، فرض است و استدلال و تجربت مبنای، که حقیقت، مطلق نباشد و نیز کامل، که گر چنین بود، کار جهان به پایان رسیدی و هر چیز در عدم بودی. پس، حقیقت امروز، حقیقت امروز است و، فرداست را حقیقتی دگر، نه در نفی حقیقت ماضی، که در تکمیل آن.
گر چنین اساس نهیم، می توانیم گفتن، که ابهام، در خلط مبحثی ست قدیم. اول، درک هستی ست با همزادی، که ((زمان)) نامش نهاده ایم. دوم، درک هستی ست بر یک فرض، که زمانش در میان نیست!

فرض اول بر این قرار است که، از جهت درک حرکت! (همچون درک کمیت و شکل، با عدد و اندازه، که زائیده ذهن آدمی ست)، با مفهوم استوار ساخته ایم هم آنرا، و این مفهوم نیست چیزی، جز زمان. چون چنین قرار نهاده ایم، پس، پس و پیش قائل شویم حرکت را، که در حقیقت، نه پس

دارد، نه پیش، نه آغاز دارد، نه انجام! آنرا که نه آغاز باشد و نه انجام، تقطیع نتوان کرد، که باطل است همچون تقطیع حرکت بر محیط دایره، که گر چنین شود، دایره دیگر دایره نباشد، که منحنی ست، و چون منحنی شود، البته که چیز دیگری ست و ابتدای دارد و انتهای. پس، در معرفتِ واقع، هستی مترادف است با حرکت، نی زمان! که زمان، درک حرکت است در تقطیع، نه در جوهر!

فرض ثانی، از اینقرار است که، هستی ست را جوهر، حرکت! و چون حرکت را زمان نیست، بلکه تغییر و شدن است، پس هستی را زمان نباشد، که توان، آغاز و انجام قائل شدن بر آن. گر چنین قرار باشد، خلقش نباشد و فنایش نیز!

هان بوالحسن! از خلط مفهوم و واقعیت، نتوان دریافت حقیقت، که حقیقت از جنس واقعیت است و مفهوم، ز جنس ذهنیت. در ذهن، استدلال، سهل است و در عین، سخت. اعداد و اشکال و زمان، مفهوم اند و بکار آیند درک هستی محدود را، لیک نه جوهر را، که حد ندارد و مرز شناسد. هر چیز که خُرد آید را، توان خرد کردن، تا بدانجا که هستی اش وصل گردد به هستیِ دگر، پس، آنچه هست، شدن است، نه بودن!

حالیا، بوالحسن! چنین است که تو امروز بوالحسنی، فردا خاک و، پسان، آب و آتش و بخار و باد. پس، بوالحسن همیشه هست، تا هستی، هست! و چون هستی قدیم است، پس بوالحسن نیز قدیم است نه حادث!!

مرا ز طول کلام، ببخش! بوالحسن...، نیک دانی کنون، که چراست مرا دشوار سفر، بسوی آنچه پوچی اش، مراست آشکار، و صرف بیهوده عمر، که توانش بکار گرفتن از برای فزونی علم و اشباع عقل.

شب فلسفی خورشید را، شراب، ارغوانی ساخت...

دو دوست، پیاله می گرفتند و شام را غنی می ساختند. بوالحسن را، اما، مستی کلام خیام، فزون بود. قهقهه را به خنده افزود و چنین سرود؛ ((عجیب حکایتی ست حکیم! دانشی مرد را به حج می فرستند و خر لنگ را به جنگ و، ابلهان را حکومت دهند و، احمقان را کرسی حکمت. تا چنین است چرخش چرخ و گردش روزگار و دکان دین فروشان به کار، البته که این لیل تیره را ناید نهار)).

خیام ز جای برخاست. به صندوقخانه رفت و با رختخواب بازگشت. پس، بوالحسن را جای راحت داد و گفت: ((بوالحسن! برخیز و به بستر، آرام گیر. صبح هنگام، شهر را تنها گذارم. باغ در اختیار توست. هر گاه عزم سفر به قلاع باطن یا ترشیز نمودی، کلبه را به درویش واگذار تا بدان بیاسایند. اگر مرا بازگشتی در کار بود، البته با توام قصه ها خواهد بود)) .

- حکیم، برقرار باد! ما را ترانه هایت، در گوش است تا بازگردی. اما مرا گوی، که از چه برای خویش بستر نساختی؟

- تا سحر راهی نیست. می روم خورشید را رصد کنم!

- اما کنون شب است حکیم!

- می روم خورشید شب را رصد کنم! شام را خورشید بسیار است، تنها، چشم باید گشود...

20/7/1383

جهان بدون صفر خيام!

آفتاب، همچون نیزه ای می شکافت زمین را، چرا که تیغه ساعت آفتابی باغ شادیاخ، بر سایه خویش، سوار بود...

و من، مست از باده پائیزه، برگهای نقش را می زدودم، زانجا که زادگاه و خوابگاه خورشید حقیقت، حکیم عمر خيام نیشابوری بود... پس اشک سترده ز گونه، از جای بخرام که ناگه... گویی دستی، مرا ز دست گرفت و چنین گفت: «هان! کجا چنین غمین و حزین؟ که خوش نیاید میزبان را، دیدن میهمان، چنین دلریش و پریشان!».

چون رخ به سمت گور بچرخاندم، مردی ملبس به جامه سپید و سیاه مردان روستای «خرو» با دستاری بلند، بدیدم، که لبخندش آشکار بود، از میان ریش انبوه مواجش. گام، به گام من، همراه نمود و نگاه حیرتم را چنین پاسخ داد:

«دائم در عجب مانده ای و سنجشگاه تو در پرده ابهام است، چرا که مردگان را سخن گفتن، البته نه حقیقت باشد، آنهم از این حقیقتی مرد، که در سیر آفاق، جز روشنی ندید و در سرایش افقهای دید، جز آفتابی نگفت، لیک مراسم سنتی از نفود اندیشه و کلام، که در ضمیر مردمان حقیقت جو و حقیقت گو نشینم، و همچون رویانی به خواب، در عالم بیداری، هم ایشان را، جسمیت نمایم. پس بپذیر مرا همچون همراه، تا روستای بوژان، که مقصد توست، و سیر کن پرسشهای خویش را، و پاسخ بیاب ز پیشوای خود، که همچنین نباشد جز اندیشه خویش، ملبس به نگاه حکیم شهر شعر و رباب و شراب!».



از فرط شادمانی، سخن در دهان مانده، آهنگ گنگ نگاهم، حکیم را به سخن واداشت که: «نفس تازه کن به گامهای آهسته، و سمند اندیشه را، افسار بگشای، تا در دشتهای سبز زندگی به تاخت و تاز رود. جز اینت مباد که فرزند عشق باشی، وقتی که آزادی، زینتی ست آویخته بر گردن خیال!...».

پس چون به راه شدم، جز به اوج بینالود ننگریسته، و فکر را، جز به آنچه پیشوا نمود، نپرداختم. خود را به لحظه های شرابی اش سپرده، اسب تیزپای خویش را چنین روان ساختم: «گویند حکیم را فلسفه خوش نباشد. خاصه آنکه در تأنید، یک رباعی نیز، ضمیمه سازند!».

حکیم، دست به جیب پیراهن برده، مثنی کشمش بیرون آورده، در برابرم گرفت و چنین گفت: «اگر فلسفه اینست که در دست من است، یعنی درنگ در حقیقت وجود موجود، البته که من فلسفی ام و قسم می خورم که جز فلسفی، در همه عمر، نبوده ام».

پس کشمش را به جیب من ریخت و دست تهی را در برابرم گرفت و باز گفت: «و گر فلسفه اینست که کنون می نگری، آری، مرا هرگز با فلسفه کاری نبوده است!».

- سخن آشکار گو حکیم، تا ضمیر را غبار بزدایم!

سخن سهل است، اگر نیک بنگری! مرا فلسفه و حقیقت، همچون شرابی ست که چون نوشیده شود. مست سازد، همچون هواست که چون تنفس شود، زندگی سازد، چون آب است که طراوت و تازگی بزاید، نه همچون خیال، که بر بال کلام، تنها به باد رود، و در نهایت، بر ورق نشیند، همچون تصویری بی صورت، یا صورتی بی تصور! پس من فلسفی ام، زانکه از هستی بر آمده، بر هستی نشینم، نه همچون خیال، که از بخار بخاسته، به خاکستر نشینم!...

...

در اندیشه شدم، که حال، به اذعان وی در آویخته، پرسش آوار سازم، تا مگر از دمی کوتاه، نفعی بلند برچینم. پس دست ز حیرت به چانه نهادم و او را چنین گفتم: « خدایگان را نیک بفهمم، ولیک، فهم نیکو را، پرسش از پی پرسش آید، که گر چنین است که حکیم سراید، پس حکم حساب از کجا آید؟... و چگونه است علم حساب را، پشتوانه، مشت خالی حکیم؟! »

حکیم، چشم به راه دوخت و بی آنکه در اندیشه شود، گویی که از پیش می دانست، چه در چنته دارم، مرا بگفت که: « در مثل مناقشه نیست، اما پرسش تو بجاست و پاسخی در خور طلبد؛ مظروف که همان کشمش است، ظرفی می طلبید که مشت من بود. شناخت واقعیت نیز، ظرفی می طلبد که همان حساب و عدد و اندازه است. پس اگر که حساب هست، از جهت نیاز به شناخت است، نه نیاز واقعیت به حساب. دانی که حساب و عدد، مفهوم است و ذهنی است، لیک واقعیت، حقیقت است و عینی ست! پس عین، تواند موجب مفهوم شود، لیک مفهوم، نتواند که علت عین باشد!

- گر چنین است که حکیم فرماید، از چه تطبیق کند این تصور، بر آن تصویر، و این تثبیت، بر آن تصور؟

حکیم، چشم بر آسمان گرداند و تکه ابری سپید و گریزان را با دست نشانه رفت و گفت: « بنگر که کنون چگونه این تکه ابر، بر آسمان بیکران می غلتد! او می غلتد، بی آنکه از حساب و اندازه و محاسبه تو با خبر باشد و اساساً ورا شعوری، در عملی قابل تصمیم و پیش بینی باشد. او در وجودی معلق است که هر آن، از آنی، به آن شود، و از تصویری، به تصویر دگر آید. ما را زمانی ادراک این تصویر ممکن است، که توانیم آنی به آن، وی را تصور کرده، تصور خویش را تثبیت کنیم. پس برای خویش قواعدی سازیم، و این قواعد را با ابر و سیر او هماهنگ سازیم، آنگه هر گاه به تصور خویش مراجعت کنیم، آنرا با تصویر مرجع، همسان بیابیم! و اما این همسانی، واقعیت کاذب است، نه واقعیت حقیقت، و چون چنین باشد، قاعده باشد، تا زمانی که بر تصویر منطبق باشد، وزان پس، خیال و وهم باشد، زانکه تصور، مستقل از تصویر، ممکن عینی نباشد، لیک ممکن ذهنی تواند باشد!

- گرچه سخن حکیم مشکل نماید، اما خوش دارم به حد خویش بدانم. اگر چنان است اساس، که قاعده چنین باشد، پیروی کائنات از جبر حکیم، چگونه توجیه شود؟ آیا سخن حکیم، خلاف نظم نباشد؟

- حالیا، سخن زیرکانه ای راندی! اما بعکس!! کائنات از جبر و مقابله حکیم پیروی نکند، بلکه جبر حکیم از کائنات پیروی کند. خواهی مرا و سختم را بیابی و در ادراک نشانی، ساعتی از شام گذشته به بام شو و نیک در آسمان قیرگون بنگر! چون نیک بنگری، بر آن، از سویی به سویی، شهابی درخشان، به سیر نشیند و ناپدید گردد، همچون هستی ما، که نیستی مدام باشد! پس ستارگانی درخشند و زان پس به خاموشی گرایند، اگر نظمی در این عرصه بی مرز، حکم می راند، بر قاعده ای نیز استوار بود، در حالی که چنین نباشد. نظم آنستکه هنگام غروب، خیام در خانه می چرخد و اتاق به اتاق و طاقچه به طاقچه، چراغها را روشنی می بخشد، و این چراغها، به قدر قاعده روغن که در شکم! دارند، روشنی بخشند. در نظم، برنامه باشد و در برنامه، استثنا نباشد، اگر بر قاعده استوار باشد، در حالیکه چرخ را هر آن، چیزی باشد و چیزی نباشد، چیزی رود، و دگر چیز، نرود. گاه روشنی مدام است، گاه ظلمت تمام. هرچه شهاب بینی، روشن است و خاموش شود، لیک حتی دو شهاب، به قصه جبر حکیم تو، یک راه نپیمایند! آنچه بر گیتی حاکم است، بی نظمی است، نه نظم!! اگر نظم بود، تو خود نیامدی به میان. ترا مزدک نام است، اگر نظم بود، شاید ترا زرتشت نام بود!... هیچ بر هیچ قاعده نرود. این کره خاک اکنون بمیان است، اما از کجا دانی که در لحظه ای دیگر به کام آتشین خورشید در نغلتد؟ هر لحظه، خورشیدها و زمین ها بمیان آیند و لحظه ای دیگر به کام سیاهه ای نا پیدا فرو روند. گر نظم بود، حادثه نبود، چون حادثه هست، نظم نباشد... آنچه را که تو نظم می پنداشتی، نیست جز جبر و تقابل، که در اصطکاک دو و یا چند وجود موجود، آندو، و یا آنها، صیقل یافته، بر جای خویش نشینند، نه آنکه از پیش، دارای جایگاهی خاص باشند!

- ... استدلال حکیم را نیک دریابم، لیک اگر قرار بر پذیرش باشد، آنگاه مرا مشکل آید قبول تقویم خیام، که حکیم به نظم کشیده و بر آغاز و نوزائی طبیعت منطبق باشد و هر سال، همچو سال پیش، تکرار شود، همچو چراغهای کلبه حکیم!!...»

خیام را لبخندی بر لب نشست. شاگرد و استاد، اینک، دروازه ابر شهر را پشت سر نهاده بودند و بی توجه به اطراف، غرق در عالم اندیشه بودند... پس حکیم بگفت: «این پرسش نکرده بودی، اگر توضیحات پیشین را دریافته بودی! لیک اشکال ندارد، آموزگار را اگر آموزگار باشد، صبر، برترین ویژگی باشد!... برای اینکه حقیقت را دریابی، باید چنین به تصور آئی که: تنظیم جدول زمانی، همچون تداوم عدد، بخشی از یک واقعیت است، که چون آن واقعیت دگرگون شود، این مفهوم نیز، بی ثبات گردد. تقویم خیامی، تا زمانی بر قاعده می رود که، خورشید و زمینی وجود دارد، و بر منطق فعلی، نوسان دارد، اما نیک بیاندیش که ثبات چنین واقعیتی، در واقعیت بسیار بزرگتری، که همانا تغییر دائمی هستی است، همچون لحظه ای بسیار خرد است، اگرچه منظم، از یک بی نظمی بی نهایت!... بر همین اساس نیز باشد که در ادوار مختلف، تقویمها کش می آیند و منقبض می شوند و ثبات در آنها مفروض است، بر ثبات واقعیت بیرونی، که اگر از ثبات خارج شود، که می شود! پس نظم را بر نتابند و بر قاعده ای دیگر چرخند!...»

لختی به سکوت گذشت. من به اندیشه بودم و خیام به ریشه! بادی از شمال می وزید و گرد و خاک و غبار را در دیدگان فرو می برد. حکیم، شال سپیدش را، جلوی چهره گرفت و آبی بیاسود از هوای غبار آلود. کلبه ای بر سر راه بود که اتاقی از آن، به عطاری تبدیل شده بود. پیرمردی بر پیشخوان، پیاله های شربت نهاده، مسافران را پذیرا بود. پس با حکیم، دمی آسودیم بر تختی، و پیاله ای بگرفتیم، تا جان، تازه گردانیم، به نوش و نیوش!...

آنگه که حکیم پیاله بر تخت نهاد، و را خطاب قرار داده و چنین پرسیدم؛ «... و اما پرسشی دیگر نیز، چندی ست که بجان است و روح را بخراشد و آن اینکه صفر، عدد است آیا، و گر هست، به شمارش چگونه آید، و آیا عدد را معنی باشد، آنچنانکه گروهی از عرفا گویند یا خیر؟»

خیام به دوردست، در بیابان، اشاره کرد و گفت: « آن آهو، بنظرت ماده است یا نر؟ ».

بر من عجیب بود که بیابان را هیچ نبود، پس حکیم را این چه اشارتی بود؟ گفتم: « کدام آهو حکیم؟ مرا طعنه ای زنی؟ ».

حکیم به لبخند شد که: « خیر دوست من! هم درست بینی و هم راست گوئی. در این بیابان، آهویی نباشد، پس چون آهویی نباشد، پاسخی نیز بر پرسش، نر یا ماده بودن آنهم، وجود ندارد، و اساساً این پرسش بیجا و غلط است. داستان صفر نیز چنین باشد. صفر یک قرار داد است، و یک مفهوم در حساب. یک وجود موجود نیست، بلکه یک بی وجود موجود است از برای استدلال، چون چنین باشد، همانند آن آهویی که وجود ندارد، به تصور آید، یا دقیق تر: به خیال آید، اما به تصویر ناید! یعنی محاسبه شود، لیک بدست نشود. هم از اینروست که آنرا نه مثبت باشد، نه منفی، نه خنثی! نه قالب است، نه محتوا، نه در زمین، نه در هوا!! و نه هیچ معنا!!!»

صفر، با انسان و عقل او آمده است، و پیش از انسان، در طبیعت نبوده است، و پس از وی نیز، بدین هستی نباشد! هستی اعداد ز عقل ماست، پس چون انسان و عقلش ضایع شود، اعداد نیز ضایع شوند. هستی، بی نیاز از شمارش است و در شمارش نگنجد و به قاعده نیاید، چرا که قاعده « محدود » باشد، و هستی، نامحدود. هم از اینروست که محدود در نامحدود بگنجد، لیک نامحدود به محدود نگنجد!...» .

چشمانم به سیاهی شد. عرق سردی بر پیشانی ام نشست. پس حکیم را به کنایت گفتم: « آیا کتمان می کنی که تا بوژان یک منزل راه است؟ ».

حکیم از جای بخاست و محکم گفت: « از اینجا تا بوژان، فقط « راه » است، چه تو آنرا یک منزل بدانی، یا چند منزل، یا بدون منزل!!! ».

سی ام شهریور ماه 1387

استاد عشق

دو شب گذشته، سومین شام بود که خورشید نیشابور، بی فراق حکیم، تن به خواب می داد. حکیم را هنوز خستگی راه دراز سمرقند تا نیشابور، به پیکر بود...

فصول بسیار بر حکیم رفته بود و آثار تغییر به چهره فکور وی، عیان! لیک رضایت از حکومت آگاهی بر طی زندگی، هیبت آرامش عمیق را چنان بنمایش می گذارد که تو گویی عظمت قله ای سر به فلک سائیده است در یک نگاه بهاری .

...

هنوز نان خشک حکیم، در پیاله ماست چکیده نچرخیده بود که میهمان، با درودی و لبخندی شرمگانه به سرای شد. حکیم بخاست و آغوش گشود. پس گونه به گونه میهمان نهاد و در گوش، واژه های مهر بلغزاند که: « از چه هشیارم نساختی تا طعامی مهیا ساخته، شرابی به جام کنم؟ ».

میهمان، رخصت خواسته، از عرش به فرش شد. پس خنجر بر زمین نهاده، شال از سر برگرفت و چنین خاضعانه، کلام را رشته ساخت که: « بر بنده ای کوچک، همچون من، مباد که آرامش دریا را با نوای دلخراشی، بر هم زنم. حکیم عمر خیام نیشابوری ست و جهانی نیازمند لحظتاتش، پس دور باد گردش خس و خاش به گرد سکناتش! ».

حکیم را لبخند تلخ به لبان شد. دست بر گردن کوزه آویخت و میهمان را میهمان ساخت با پیاله ای آب سرد، آنگه سخن شمرده راند که : « اهل باطن (باطنیه) نغز گویند و حد نگاهدارند و از اغراق بپرهیزند و این صد البته نیکوست، پس شما راست سنت که از مجیز بپرهیزید، جز از برای حقیقت.

چه آنکه هر گاه سخن در معنا، با مضمون و هدف همپا نباشد، شکافی از دروغ پدید آید که نقض غرض باشد، پویندگان درستی را. گرچه دانم که نیت خیر باشد، اما خیری که بر مبنای حقیقت نباشد، شر مسلم است از برای آدمیان، و تفاوت نیز نکند که این آدمی، خیام باشد، یا خیمه دوز شهر غریب شرق، که اینک بر دروازه ابر شهر آرمیده است...».

میهمان، پیاله تهی را بر زمین نهاد و دست بر زانو. نگاه بر نقش فرش دوخت و گفت؛ «... و آنگه که حجت خراسان، مأمورم ساخت از برای دیدار حکیم، پندم به بند کرد که هشدار! از مجادله با خدای نیشابور پرهیز، دهان ببند و گوش بگشای! از خیره سری پرهیز و بدان که در برابر رودخانه، البته ریگی نتواند بجای بماند مگر به خضوع و خشوع! اینک ورا بفهمم و به تحسین، بیاندیشم که استاد را نیک، شناخته و مأمورش را پندهای خوش ساخته!».

- حجت خراسان را بباز گشت، بگوی که ماراست عشق او بسر، و همت بلندش به دل، کاش زمانه را گردش مجدد بود، تا هر بهار با طلایع نوروز، ناصری (1) بدرخشد بر پهنه باغ خیام. افسوس که عمر بر باد است و، عشق و عاشق و معشوق، خاطره! اما نیک می دانم که بس خورشید بر این پهنه بیاید و هرگز، غروب آخرین، بر خوابگاه این خیمه دوز شهر اعداد با آن خیاط شهر اصداد، چادر نگستراند. مارا مستی مباحثه با آن خدای لغت و پیامبر حکمت، هنوز از پس سالیان، بر یاد است...

- هان حکیم! از همینجا بیاغازم. از چه چنین عشق را وصلتی در کار نیست و خدایان عهد ما را پیوندی، که تا این سرزمین را دگر بار همچون باغ بهار، درختان پر شکوفه نباشد؟

- چه نیک پرسشی! ز جای برخیز تا به باغ شویم. حال، خوش دارم میهمان کنم شامه از راه رسیده را به عطر سیبی از باغ عشق، چه امسال، درختان پر بارند و خلوت ما را نیست زوار!

در راه، تو را باز گویم که از چه این خاک، شقه شقه شود، لیک به هیچ مرهمی، جمع نشود؟

*

فدائی باطنی، پرویز سهندی، شال و خنجر، بجای نهاد و از پی حکیم، به راه باریکه چشمه در کنار شد، تا نگاهش، مست گردد از آمیزش شبنم رخشنده به زیر آفتاب، با عطر سیب های سرخ رقصان

در معلق سبز گستر بی افق. پس، دست خیام به شاخه ای شد تا پنجه را نوازشی باشد، سیبی از سیبهای بیشمار در انتظار.

پرویز را شادمانی، عیان بود. گام خود را با گام استاد عشق، هماهنگ نمود. سیب را در بر گرفته و ببوئید. لختی، چشمان بسته را در اندیشه برد و آنگاه، نگاه در نگاه دوست، بدوخت. خیام، سر به آسمان گرداند و چنین آغازید؛ «کاش حلال مشکلات این خاک، با همگامی ما بود و پیشوای تو! لیک چنین نباشد. گره، پیچ در پیچ تر از آنستکه با عقل ما و زبان یار تو گشوده گردد. این داستان، قدیم است و این زخم، عمیق!».

- از کجا شد که چنین شد حکیم؟

- از آنجا شد که بربریت بر مدنیت تفوق یافت و جهالت بر حکمت. عرب را به عشق غنیمت، چو دیوانه ای مست که تیغ بر کف دارد، نشانی ایران دادند. او آمد و کشت و سوزاند و ویران نمود و خورد و برد و بجای نهاد آئینی را، که بنیان، البته بر دروغ بود و خرافه،... و جز این چه می توانست باشد فلسفه ای و آئینی را که یک مشت جاهل بیابانگرد بیارایند؟

- آیا ما را خود گناهی بمیان نبود؟

- چرا! بود!! قصور پیشوایان بود در نگاهبانی از ملک و... محبت بر زیر دستان، بجای نیاوردن عدالت و فراموش کردن حریت. حاکم که فاسد شود، ملک بر باد می رود. پدر که دروغ گفت، فرزند دروغگو می شود. جهل رهبر و پیشوا، طاعونی ست که بجان جامعه افتد و هفت دروازه بگشاید از برای ویرانی و نابسامانی و صد البته طمع بیگانگان.

- پس حکیم را نیز همچون حجت خراسان و داعی بزرگ، دیدگاه بر آنست که آتش این فتنه خاموش نگردد جز، با خروج عرب از بساط طرب، و اضمحلال بیشتر عقیدت وی، از بنیان و ریشه؟

- آری، چنین باشد! لیک تفاوتی ست اندک، ما را، با خدایان الموت و بلقیس!

- و آنرا چه باشد؟

- هم آنستکه ما نیز تیغ را بر کف زنگی مست، نمی پسندیم. لیک، اول قدم، آگاهی ست!

- و سپس؟

- و سپس تیغ!!

- پس حکیم را نیز با ما توافقی است؟

- آری هست! ما را توافق است هر گاه شما نیز بر آن باشید که اول بخوانید، سپس بدانید و چون دانستید، ایمان بیاورید و چون ایمان آوردید، عشق بورزید و چون عشق بورزید، برزمید و چون رزمیدید، نخواهید جز عزت انسان و احترام انسان و آزادی انسان و نخواهید جز کرامت انسان!

- چرا اول انسان؟ پس خدای چه؟ پس عالم بالای چه؟



حکیم به کنار حوض بنشست و میهمان را بخواند. هوای خوش بود و آسمان ملایم. نوای جیرجیرکان و آوای جفغان، به راه بود. رقص مهتاب بر آب، و بیداری شبتاب ز خواب، نگاه را می نواخت، ز لحظه های ناب و بی تاب...

پنجه راست دست حکیم به نوازش آب شد و موج به رختخواب شب بیانداخت. چراغ روغنی کنار حوض را همچنین آرام نبود، و رام نبود، و در پی سیطره شام، خام نبود! پس حکیم، چهره تازه ساخت، با رطوبت دست، و چنین گفت سفیر حجت خراسان، ناصر خسرو قبادیانی را؛

- محور، انسان است، چرا که همه چیز بر گرد وجود وی بچرخد. چه کس خدای را

کشف کند، گر انسان نباشد؟ دین کجا باشد، اگر انسان نباشد؟ رسول را پیام چه کس شنود،

گر انسان نباشد؟ اخلاق و فلسفه، علم و فرهنگ، معنویت و مادیت، این عالم و هر عالم

مفروض، و هر چه توانی اش به اندیشه شوی، با وجود انسان است که معنا بیابد و لا

غیر! پس انسان، حد اعلی است. هر چیز بر محور او بچرخد، معنا پذیرد و مقبولیت

بیاید و بپاید، و هر چیز، نه با او، که بر او باشد، با هر توجیه و منطقی، خلاف عقل باشد و نا پذیرفتنی! گویند دین آمده است تا وی را عزت دهد، پس اگر وی را ذلت دهد، دیگر دین نباشد، بلکه کین باشد! خدای آمده است تا او را رستگاری دهد، پس او را چو اسارت دهد، خدای نباشد، جزای باشد! هر آنچه از انسان بیاغازد و به انسان ختم گردد، صد البته بپاید و هر آنچه از غیر انسان بیاغازد و آزادگی وی را در انتخاب، مشروط کند، البته بر حق نباشد و سر به اضمحلال نهد!

- پس حکیم را، اختیار، اعتقاد باشد و یا...؟

- البته اختیار باشد! اگر اختیار نباشد، پس عقل چه باشد؟ عقل آمد تا بیازماید و انتخاب کند و اختیار باشد. جهان را هیچ بر پیشانی نیست، جز مهر انتخاب انسان! و انتخاب، البته بر اختیار، محور شود، نه بر اجبار!

- اما حکیم را اشعاری ست که جبر تقریر کند!

- آنچه شعر حکیم تقریر کند حقیقت است، نه جبر، و بر نبات و جماد است، نه جامعه! انسان را با طبیعت، تفاوت در همین باشد که بر جبر است، نه در جبر. هم اوست که با عقل زندگی کند، پس انتخاب کند در آنچه تقریر شده است طبیعت را، بر اساس علم!

- و آیا علم را یقین و اعتماد هست، وقتی خطا و نقض باشد آن را؟

- یقین و اعتماد، دو چیز است. یقین فقط در دین باشد. در علم، مطلق نباشد و چون مطلق نباشد، یقین هم نباشد. در علم، غرض از یقین، اعتقاد به درستی بر اساس نسبیت است. همیشه، در صدی از احتمال نقض، مفروض است. لیک در اعتقاد دینی، فرض بر ثبات مطلق تقریرات است، و چون فرض چنین است، پس نقیض نپذیرد، پس احتمال خطا وجود ندارد، و چون احتمال خطا وجود ندارد، انعطاف نیز لا وجود است، و چون چنین باشد، سخت باشد و ایستا و مطلق باشد و ازلی و ابدی، و البته چنین شیوه ای را، با علم و استثناء، سر ناسازگاری باشد. و اما دوست من! علم از مشاهده و تعقل بیاغازد و بر تجربت بپیماید، و

چون حاصلی یافت، استثناء و شک را، در کنار قاعده، بپذیرد، و چون چنین کند، بر آن اعتماد هست، و خشت بر خشت آن توان زد، از جهت بنای یک تفکر و یک اعتقاد، و راه البته باز است همیشه، از جهت تغییر و تکمیل، و یقین بر نتایج آن نیز نسبی باشد، و شک و استثناء در کنار هر اصلی، خود یک اصل باشد.

- مرا فرصت بباید، تا اندیشه ببالد و بپاید. حکیم را آیا رهنمود، تنها تکیه بر متکای عالم است، و نفس را اعتماد؟

خورشید نیشابور را، دست به آسمان رفت، و پای بر زمین، عمود گشت. پس گام بسوی ایوان برداشت، و سخن را چنین بیاراست، با نوای نغمه ای از دور، که گوش را می نواخت: «دانم که خسته ای، و خستگان را استدلال، سخت نماید. کم گویم و باقی را به عقل خویش واگذارم. سپس ترا توشه راه سازم کتابی، تا ترا بگستراند سفره آگاهی.

آسمان را بنگر! چه می بینی؟ گستره ای از تاریکی و نقاطی رخشان، ایستا و در حرکت! حال، دیدگان را پرده بیانداز! اکنون چه می بینی؟ هیچ!، پس اولین قدم، در حصول حقیقت، گشودن دیدگان است! عقل را آنگه بکار آید، که دیدگان را گشوده آید... می شنوی آیا نغمه چنگ را ز دوردست؟ حال دست بر گوشه‌هایت بنه! چه می شنوی؟ هیچ! پس عقل آنگاه بکار آید که گوشها را باز آید... و همچنین است بونیدن و لمس کردن و چشیدن. ما را دو مرحله است از برای دست یافت حقیقت؛ اول، گشودن دریچه های دریافت وجود، در وجود خویش، دوم سنجش و قیاس و استنتاج، بر مبنای تجربت. جز اینراه، که راه علم است، ما بقی راه، راه جهل و توهم و تصور است، و بکار ناید، جز از برای موهومات و خود فریبی و دگر فریبی! نفس را آنگاه نفس خوانم، که بر عقل آگاه، مبنای باشد. پس عشق او، عشق باشد، و مهر او، مهر، و خواسته او، بر خاسته از آگاهی، و اینرا نه تعارض باشد، نه بطلت!

اکنون سخن وامیگذاریم و به آرامش، دل می سپاریم. سحرگاه، بسوی حجت خراسان شو، و ما را با خود، به آستان آن بزرگ ببر! او را بازگوی که خیام، ایام را بیادش بپیماید، و خیال را

بیادش بیاراید. ما را خستگی سمرقند، هنوز در تن است، پس تن را کز عطر شکوفه های
بینالود اشباع ساختیم، و روح خویش را کز شراب کهنه برداختیم، عزم سفر کنیم و طومار
فراق ببندیم، با وصال یار! حال به خانه شو و بیاسای! نوشتار دوست را نیز بر طاقچه بگذار تا
دیدگانم به مغزله اش نشینند به فردا! ...

6

پرویز، دیدگان را ببست و بر جای بایستاد. آنگاه حکیم را گفت: راست گویی! اکنون شمال
کجاست؟ و جنوب کجاست؟ نه بالائی ست، نه پائینی! نه فرازی، نه فرودی، نه حکیمی، نه
خانه ای، نه ایوانی، نه آسمانی، نه زمینی، نه نفسی که باز شناسد نفس...

1 – ناصر خسرو قبادیانی

27/11/1388

غروب | آخرین | سپیده

|

داستان | قتل | عین القضاة | همدانی

... برخیز مردك!

سرنگهبان، با قدی بلند، سینه‌ای ستبر، ریشی انبوه، و شمشیری آخته، در چهارچوب در ایستاده بود و چشم در چشم عین‌القضاة، دوخته بود.

عین‌القضاة، با سر و رویی آشفته، گیسوانی درهم، جامه‌ای پاره و آلوده در سرگین چهارپایان و چهره‌ای و دست و پائی پوشیده از خون خشکیده و گرفتار در غل و زنجیر، آنچنان به گرسنگی و تشنگی گرفتار بود که توانی برای برخاستن نداشت. پس خطاب به نگهبان با صدائی ضعیف گفت: « کمی آب دهید! ».

سرنگهبان به راهرو رفت و با پیاله‌ای آب بازگشت.

عین‌القضات تا قطره آخر، نوشید. جانی گرفت. نگهبان پیاله برگرفت و به گوشه‌ای پرتاب کرد. دست بر زیر بغل عین‌القضات زد و از زمین بلندش کرد. عین‌القضات، بر پا ایستاد و زنجیر را که چون سوهان، زخم کهنهٔ مچ پا را می‌آزرد، بدنبال خویش، کشید.

سرنگهبان، راه دراز راهرو را در پیش گرفت. رقص شعلهٔ مشعل‌ها، بر چهره و چشم‌های عین‌القضات، می‌لغزید.

سرنگهبان به عقب، روی برگرداند. از بیرون، هیاهوی گنگ مردمان، به گوش می‌رسید...؛

— هان! مردك! راست‌گوی! اکنون که فرشتهٔ مرگ را در آغوش می‌بینی، به چه می‌اندیشی؟

- فرشتهٔ مرگ!

- آری مرگ! می‌هراسی، نه؟

- هراس! از چه؟ اگر پیش از تولد، از برای تولد، مرا شادمانی بود، اینک مرا برای مرگ، نیز، هراسی هست!

- بزرگ می‌گویی مردك! پیش از تولد، تو نبود، اما اینک هستی!

- و پس از مرگ نیز نخواهم بود، که هراسی‌ام باشد.

- ها! ها! ها! پس اعتراف می‌کنی به کفر! قاضی، راست می‌گفت که تو معاد و جهان

آخرت را دروغ و پندار می‌پنداری!

دو نگهبان مسلح، در كوچك دروازه قلعه رو به میدان را گشودند. سرنگهبان، گام به میدان نهاد و عين‌القضات از پی او. کسبه دورادور میدان، در برابر مغازه‌هاشان ایستاده بودند. گوئی شب را هیچکس در شهر، نیارمیده بود. سحرگاه بود و شعاع آفتاب نو، بر بام شهر خاموشان، نرم نرمک می‌لغزید.

پیر و جوان و کودک، زن و مرد، گوش در گوش، پشت به پشت، میدان بزرگ شهر را، پوشانده بودند. در میانه میدان، طناب دار، رها از تیرك علم شده، با نسیم صبحگاهی، آرام و در انتظار، می‌رقصید.

قاضی‌القضات، روحانی برجسته، فقیه عالیقدر دستگاه حکومت، مفتی اعظم، محمد ابن عبدالله مکی، با عبائی سپید و دستاری سیاه، در حالیکه طومار حکم حکومتی، مبتنی بر فتوای علمای اعظم را در دست می‌فشرد، با چشمانی غضبناک و خیره، در میان چهار نگهبان سرخ پوش شولا به دوش، ایستاده، انتظار می‌کشید.

با ورود عين‌القضات همدانی، مردمان کنار کشیده، راه گشودند. پیچچی در گرفت و چشم‌ها در چشم‌های عين‌القضات چرخید.

سرنگهبان به عقب باز گشت. دست بر شانه عین‌القضات نهاد و او را به سوی طناب دار کشید. قاضی‌القضات، دست به سوی سرنگهبان دراز کرده، خطاب به وی چنین گفت:

« صبر کن! علما، عدالت را در حق او (عین‌القضات) تمام کرده اند. او فرصت دارد، پیش از مرگ، از خویش دفاع کند. من نیز، خود، سوالاتی از او دارم. مردم نیز آزادند که نظر دهند. ما می‌خواهیم به این کافر نشان دهیم که اسلام تا چه حد حقوق انسان را ارج می‌نهد. بگذار این کافر بفهمد که صدور این حکم، نه از روی بغض، که از سر اجرای عدالت الهیست.»

مردم، آرام شدند. سرنگهبان، دست از شانه عین‌القضات برکشید. دژخیم از طناب دار فاصله گرفت. قاضی‌القضات، گامی بسوی عین‌القضات برداشت. عین‌القضات، با حالی نزار، چشمانی بی‌فروغ و روئی زرد، ایستاده، چشم به اطراف می‌چرخاند.

قاضی‌القضات به سخن آمد که:

« هان! ای جوان خام! کجاست آن همه مهمل‌بافی، که بنام فلسفه و عشق، در اذهان خام می‌انباشتی؟ آیا هیچ نیاندیشیدی که وقتی کلام خداوندی را به زائده فلسفه می‌آلای، شرک روا داشته‌ای، در آنچه کامل و تمام است؟»

- عین‌القضات را لبان خشک، لبخندی نشست. پس دست به سوی خورشید برگرفت و چنین آغازید: «خورشید را چه حاجت واسطه است. حتی کوران نیز، از گرمایش، پی به

وجودش می‌برند. اگر خدائی‌ست که جهان به اراده‌ خویش می‌سراید، نیازش نه به بوزینه‌هایی چون تو است، نه آنکه اوهام خویش را کلام وحی خواند! «.

جمعیت را مهمه فرا گرفت. سرنگهبان، شمشیر از نیام برکشید و با چشم از قاضی‌القضات رخصت خواست تا در آن، سر از بدن عین‌القضات جدا کند. جمعی از ملایان حاضر در کناره میدان، با خشم فریاد کشیدند:

« تحمل نکنید! خونس بریزید، که جایگاه تان، صدر بهشت باد «.

کودکانی که دست به دامن مادر داشتند، با دهان باز و چشمان وحشتزده، حیران در آشوب میدان، مضطرب و پریشان، می‌نگریستند.

قاضی‌القضات، دست راست را به آسمان بلند کرد و گفت: « آرام باشید آرام! ما، شما مردمان را بدین مکان فرا خواندیم، تا خود با چشمان خود ببینید و با گوش‌هایتان بشنوید، که حافظان بیضه اسلام، جز به عدل نگویند و جز به عدالت حکم نکنند. اینک خود شاهدید، کفر را و ارتداد را. اما! ما به او فرصت خواهیم داد، تا بگوید و خود را رسوا سازد، تا نگویند دشمنان دین خدا، که حکم بر ستم رفت، بنده‌ای را «.

عین‌القضات، قد راست کرده، سر به اطراف گردانیده و روی به مردمان چنین گفت:

« آیا شما را از من زیانی رسیده است؟ آیا به مال و ناموستان تجاوز کرده‌ام؟ آیا در میان شما کسی هست که از من جز مهربانی و روی خوش دیده باشد؟ آیا دستان من به خون بیگناهی آلوده است؟ آیا در میان شما کسی هست که از من جز سخن راست و

نیکو، چیزی شنیده باشد؟ بیاندیشید مردمان! انسان را ملاک قضاوت، اعمال اوست. آیا در اعمال من، ذره‌ای از آنچه گناهش می‌پندارید، یافته‌اید؟

این شما و این خدایتان! جز این است که می‌فرماید، شما را اشرف مخلوقات قرار داد، تا بیاندیشید و بهترین‌ها را برگزینید؟ آن هنگام که او نیز، که به ستایشش نشسته‌اید، حکم به سنجش عقل می‌دهد و گزینش را به شما، اختیار و آزادی می‌سپارد، چگونه است که معتقدان حافظ بیضه‌اش، در مقام قضاوت نشسته، حکم به ارتداد می‌دهند و شکنجه می‌کنند و می‌کشند که چرا بر اساس عقل، گزیده‌ای و راه رفته‌ای؟

بیدار شوید مردمان! مرا دشمنی با خدای شما نیست، که اگر هست، از من است و من از اویم. دشمن‌اش چگونه پندارم، که در چنین صورتی، خویش را دشمن پنداشته‌ام؟ اینان که حکم به حد من داده‌اند، هراس‌شان، نه از دشمنی من با خدای تان، که از ارجاع شما به عقل تان است! مرا حکم به مرگ داده‌اند، تا شما را به اندیشه فرا نخوانم. رمز ماندگاری ایشان، در اطاعت و تقلید شماست، نه در تامل و آزادی شما! پس خویش را با خدا و رسولش همسان کنند، تا به تسلیم تان فرا خوانند، که از برای سلطه بر جان و مال تان، جز آیت تسلیم به کار ناید...».

محمد مکی، مفتی اعظم، قاضی‌القضات همدان، گامی به جلو نهاد. از همه‌همه خبری نبود. سکوتی سهمگین، همه جا را فرا گرفته بود، جز نسیم و آوایش، که در غبار میدان بزرگ شهر می‌پیچید. چیزی بگوش نمی‌رسید. عین‌القضات، آرام گرفته بود. محمد ابن عبدالله مکی، که مباحثه را مغلوبه می‌دید، در تلاش افتاد، بلکه احساسات دینی

مردمان را برانگیزد. پس چنین آغاز کرد، خطاب به مخاطبینی که تزلزل، از چهره‌هایشان، آشکار بود:

((پنداری زبان شیطان است که بر رسول خدا می‌چرخد! مردمان! این همان است که در توصیف ارکان دین خدا، کتاب‌ها نگاشته است، باور ندارید، از خود وی پرسید. اینک چه گشته است که همچون خوارج، به دین برحق، پشت کرده است؟ آیا جز این است که از ابتدا سجاده زهد را آب کشیده، تا امروز قادر باشد به سست کردن ایمان خلائق؟ مردمان! رسول خدا، چگونه خواهد بخشید ما را، که برگشتگان ز دین‌اش را رها ساختیم، تا ارتداد ورزند و کفر گویند؟ ...))

کلام قاضی القضاات را، فریادی از میان جمعیت، برید:

« هان! قاضی القضاات! این تو خود نبودی که اجرای عدالت را منوط بر عدالتخواهی متهم نمودی؟ چه شد، اکنون که سنگر استدلال را محکم یافته‌ای، علم تظلم خواهی برافراشته‌ای؟ »

صدای نوجوانی، در پی صدای آن مرد، از سوی دیگر میدان برخاست:

« تو حاکم شرع رسولی! همان با عین القضاات کن، که رسول خدا با چنین مردمان کرد، پیامبر خدا نیز اهل معامله بود! »

جمعیت را قهقهه فرا گرفت. سربازان، و نگاهبانان نیز به خنده افتادند. قاضی القضاات از خشم، دندان به هم می‌فشرد. عین القضاات، با لبخند پیروزمندانه‌ای، چشم بر دیوار بلند قلعه دوخته بود.

قاضی القضاات، سر به زیر افکند و دست گشاد و گفت:

« فرصتی نیست! اندک زمانی در اختیار توست. همان گو، که می‌پنداری! این آخرین لحظات زندگی‌ات را به ریا مگذران، ما نیز می‌دانیم که تو حتی همان هنگام هم که در زندان بغداد، به تبعید بوده‌ای، مروج دین برحق خدا بوده‌ای. گواه ما، نامه‌هایت است. راست گوی و آتش کنجکاوای ما و مردمان را فرو نشان. از چه کفر می‌ورزی؟ و از چه با توبه و طلب آمرزش، خویش را از آتش جهنم، نجات نمی‌بخشی؟ ».

عین القضاات را توان ایستادن نبود. پس لختی بر زمین چمباتمه زد و سر به میان افکند. جمعیت، دوباره به پیچ افتاد. دژخیم برای انجام وظیفه، بیتابی می‌کرد و در اطراف طناب دار، گام می‌زد.

عین القضاات برخاست. جمعیت، ساکت شد. خورشید، دیگر اکنون، رخسار زرد عین القضاات را، آئینه بود.

عین القضاات، دستانش را به سوی آفتاب گرفت و چنین سرود:))

با دل گفتم، که ای دل زرق فروش

کم گرد به گرد عشق و با عشق مکوش

نشینید نصیحت و به من بر زد دوش

تا لاجرمش زمانه می‌مالد گوش

ای شرالحکما! گوش بدار، که فزونی عقل، از فزونی علم است. دانش کم، عقل کم آورد، و عقل کم، تاریکی و جهل و تعصب را در پی دارد. ایمان را دو سویه است. یکسوی به دانش چرخد و فزونی‌اش، عقل را فزاید و روشنائی آورد، سوی دیگرش به تعصب چرخد، چرا که از دانش گریزد، پس عقل را بکاهد، و چنین است ایمان شمایان! و ایمان من، تا پیش از صدور حکم کفرم از جانب شما. من مشکورم شما را که با حکمتان، دانشم را افزودید و بدینسان عظم را، و عقل را چون فزونی یابد، دین را بکار ناید! که ابوالعلی معری فرمود: (آنکس را که عقل است، دین نیست، و آنکس را که دین هست، عقل نیست). حال، به هر حکم که هلاکم گردانید، باکم نیست، که هوشیار مرده، به از جاهل زنده! جسم از آن شما می‌شود، و کلام از آن تاریخ، که تاریخ این قتلگاه مردمان راست، ایران عزیز، انباشته از ارواح بزرگیست که نگاهبان عقل اند و راستی. دین تان، ارزانی تان! که آنچه با شمشیر حاکم گردد، جز در نادرستی، بکار ناید...)).

بیکباره، از سوی دیگر میدان، بانگ کنار روید! کنار روید! برخاست. مردمان کناره گرفتند. رهروئی گشوده شد. مردی با زره و کلاه خود، سوار بر اسب پیش می‌آمد و سوارانی سرخپوش از پی او، گرد و خاک، آسمان میدان را انباشت. سوار به وسط میدان رسید.

... امیرسنجر، که گوئی از همه چیز با اطلاع است، نگاهی درهم، بر عین القضاة انداخت و سپس روی به سوی قاضی القضاة برگرداند و در حالیکه دهنه اسب را به کنار می کشید تا باز گردد، فریاد کشید:

« ما گفتیم، در برابر حوزه علمیه نسوزانیدش، تا در میدان شهر، مردمان، خفت و خواری اش را بنگرند، نگفتیم که در اینجا بدارش کنید، تا خلیق، سخنش بشنوند! راحتش کنید! در امر خدا تعجیل کنید. درخت اسلام، خون می خواهد... عجله کنید.»

در حالیکه امیر و سربازانش، میدان را ترک، می گفتند، عین القضاة فریاد زد:

« البته، درختی که با خون آبیاری شود، باغبان را، میوه ای جز مرگ، نخواهد بخشید!
»

امیر که گوئی در میان هیاهو و صدای سم اسبان، سخن عین القضاة را نشنیده بود، میدان را ترک گفت و از پی اش، غبار، همه جا را فرا گرفت. پس، قاضی القضاة، جمعیت را به سکوت فرا خواند و با این جمله که امیر را سلامت و حکومت مستدام باد، چنین آغازید:

« کاش! ای مرد جوان! استادت، امام غزالی اینجا بود، تا به چشم خویش می دید، چگونه شاگردی پرورانده است. یقین دارم که اگر در این مکان حضور داشت، او خود، طناب دار را بر گردنت حلقه می ساخت. ای مرد! تو نیک می دانی، که اگر نبود اسلام و لطف سربازان خدا بر این سرزمین، اکنون، کفر سراسر این خاک را در لعن و نفرین

داشت و این سرای، خانهٔ راحت شیطان بود. پدران تو اسلام را پذیرا شدند، تا در سایهٔ مرحمت و لطف خداوند متعال قرار گیرند. تو عمر خود را، به ترویج و تبلیغ دین اسلام سپری کردی، چرا نمی‌خواهی، از آنهمه توشه که اندوختی، خود به قدر جایگاهی در بهشت، بهره‌گیری؟ بگوی کلام آخر را و بر دار شو، که سزای آنکه منکر حق و حقیقت است، جز مرگ نیست و در آن دنیا، آتش دوزخ! «.

ملایان، به صدا درآمدند که: « احسنت! احسنت! ».

مردم، نگاه کنجکاو خویش را به عین‌القضات دوختند. آفتاب درخشان، دیگر، تمامی میدان را فرا گرفته بود. پس! عین‌القضات، به طناب دار نزدیک شد و چشم بدان دوخت...

آنگاه، روی به مردمان کرد و گفت:

« استاد من، احمد غزالی بود، نه امام محمد غزالی! احمد، خود، درویشی گزید، چرا که راه برادر و راه شریعت را، راه ریا می‌پنداشت، اما قاضی راست می‌گوید! من مروج و مبلغ آنچه بودم، که استادانی همچون غزالی در گوش زمانه سروده بودند، کسانی همچون همین قاضی‌القضات، که تمامی ذرات وجود شان، انباشته از دروغ و ریاست. امروز می‌فهمم و برای شما باز می‌گویم که اکنون می‌فهمم، که چگونه همین امام محمد غزالی، از سر عجز و ناتوانی، مخفیانه به محضر استادالاساتید، حجت‌الحق، حکیم عمر خیام نیشابوری می‌شتافت تا فلسفه بیاموزد و چون به منبر می‌رفت، حکم به تکفیر این

استاد بزرگ عشق و انسانیت می‌داد. دین و تفکر دینی، چشم‌ها را کور می‌کند و عقل را زائل! مرا در آن زمان که اعتقاد بود، فهم نبود که از چه روی، غزالی چنین منش دارد؟ اما اکنون به درستی می‌فهمم، البته، آن عقیدتی که اساسش بر دروغ و خرافه و ریا و ناراستی شکل گرفته است، پروراننده اهریمنانی همچون قاضی‌القضات و استادان من است.

زیادت نمی‌گویم. مرا مرگ، نزدیک است! قاضی‌القضات می‌گوید، پدران من اسلام را پذیرفتند تا در رحمت الهی را به روی خویش بگشایند! آیا در میان شما کسی هست، که بداند، اسلام چگونه بدین سرزمین آمد؟ آیا شما می‌دانید آنان که اسلام را بر این سرزمین حاکم ساختند، از چه روش‌هایی استفاده کرده و چگونه می‌اندیشیدند؟ معاویه، خطاب به والی خوزستان و فارس «زیاد ابن ابیه» می‌گوید: «این مردم (ایرانیان) را باید ذلیل کرد. باید به همان روشی که عمر بن خطاب! آنها را می‌کوبید!! طوری کوبید شان که هرگز نتوانند سر بردارند... سعی کن هر چه دشواری و عذاب باشد، نصیب این اعاجم (ایرانیان) شود. کاری کن که سنگینی بارها، بر دوششان، هر چه بیشتر، فشار آورد... عجم‌ها را هر چه بیشتر ذلیل کن، به آنها توهین کن، به آنها توهین کن...». این نمونه‌ای از رحمتی‌ست که مسلمانان به ایران آوردند!!!...

آیا در میان شما کسی هست که بداند، آئین پدرانش، پیش از ورود اسلام به ایران چه بوده است؟

آری مردمان! ما ایرانیان را، تا پیش از ورود اعراب، آئین راستی بود. ما مردمان، گفتار، نیک می‌پنداشتیم و پندار، نیک می‌خواستیم و کردار نیک! ما مروج محبت و عشق بودیم و دانش و عدالت. اینجا سرزمینی بود که شهرهایش، به خانه‌های دانش و کتاب، شهره هفت اقلیم بود. اینان! همان کسانی که قاضی‌القضات، محمد بن عبدالله‌مکی، از تخمه ایشان است، بنام عدالت و آزادی و برقراری حکومت خدا، بدین سرزمین تاختند. شهرها ویران کردند، کتابخانه‌ها را سوزاندند، مردمان را از زن و مرد و کودک و پیر و جوان کشتند، آنچنان که از کشته، پشته ساختند و از خون، جوی، روان کردند و جز تخم نفرت و کین و دروغ و ریا نکشتند. این بود آن رحمتی که قاضی‌القضات را افتخار بدان است. آیا نبود این همه، جز آنچه استحقاق لعن و نفرین داشت، درست عکس آنچه حاکم شرع می‌گوید؟».

زنی از میان جمعیت گفت؛

« چگونه باور کنیم، سخنان مردی را که تا دیروز، خود، همه توان را در راه اسلام نهاده بود و امروز خلاف اعتقاد خویش می‌گوید؟ چه اعتباری‌ست، سخن چنین آدم دمدمی مزاجی را؟».

جمعی در اطراف آن زن، سر به تائید آوردند.

عین‌القضات، لختی سکوت کرد. سپس سر برداشت و چنین گفت:

« تا دیروز، مرا امید بهشت بود و جوی‌های روان از شیر و عسل و حوری‌های آنچنانی که می‌دانید. تا دیروز، مرا معامله‌ای بود و داد و ستدی با آنچه خدایش می‌پنداشتم. تا دیروز! هر آنچه نیک می‌دانستم و نیک می‌پنداشتم، به مکتبی نسبت می‌دادم، که هر آن چیز بود، جز آنچه من، به دروغ، اما از روی نیت پاک، بدان متصل می‌ساختم.

آری، تا دیروز، من قادر بودم، برای حفظ آنچه فکر می‌کردم دارم، و برای آنچه می‌اندیشیدم، ممکن است در سرایی دیگر بدست آورم، تن به ریا و دروغ بدهم، و مردمان را نیز بدنبال خویش کشم. اما اکنون چه؟ اکنون که دیگر مرا، هیچ باوری نیست، جز عشق به شما مردمان و نیکبختی شما، چه؟

آری، اکنون است که من، خود خویشتم. نه با کسی و چیزی در معامله‌ام، نه مرا چیزی هست برای از دست دادن، و نه امیدی برای بدست آوردن. دیگر، نه ترس از دوزخ دارم، نه امید بهشت، نه هراس از مرگ! پس! آشکارا حقیقت می‌گویم، چرا که آزادم. اندیشه‌ام را هیچ بندی به اسارت نبرده است.

آری، کنون است که شما مردمان را، بر سختم، می‌تواند اعتمادی باشد، نه آنزمان، که چون قاضی‌القضات با هزار و یک بند، در اسارت وعده و وعید و دروغ و خرافه بودم.

«.

قاضی القضاة، از خشم، طومار را بسوی صورت عین القضاة پرتاب کرد، تا مگر خاموش سازد. همزمان فریاد کشید! « مهلتش ندهید این خبیث را. پوست، از او بر کن دژخیم! ».

دژخیم، از پشت گردن، دست به جامه عین القضاة آویخت. پس، به يك آن، به تیرك استوارش ساخت. جمعیت را همه فرا گرفت. سربازان بر گرد میدان، رو به مردمان، با شمشیرهای آخته، حلقه زدند.

گریه کودکان ترسیده از هیاهو، آسمان میدان را انباشت. دژخیم، خنجر از نیام کشید، گیوه، از پای عین القضاة برگرفت و به کناری پرتاب کرد. دخترکی از جمعیت جدا شد و گیوه‌های عین القضاة را در آغوش کشید و در میان مردم، گم شد.

دژخیم، تیغ بر پشت پاشنه پای عین القضاة نهاد و به يك ضربت، بندی از پای جدا ساخت. پس، فریاد عین القضاة، با آه مردمان یکی گشت و آسمان نگاه میدان تیره کرد. سرنگهبان، به یاری دژخیم شتافت. تیغه بر جامه عین القضاة کشید و عریانش ساخت. دژخیم، خنجر را به زیر پوست عین القضاة راند. صدائی همچون ناله آهوی زخم خورده‌ای، از گلوی خشك عین القضاة خارج شد و سرش به شانهای خم شد. خاک گرم سپیده، سرخگون شد...

مردمان، بیتاب، اشك، روان ساختند. مردی گفت: « رهایش کنید! دژخیمان! ».

نگهبانی، نیزه‌اش را به سوی مرد معترض رها کرد. جمعیت در هم ریخت. نگاهبانان،

بسوی مردمان بی‌سلاح و دفاع، حمله‌ور شدند. در آنی، خون مردمان با خون
عین‌القضات درهم آمیخت...

هنگامه غروب بود و آتشی، که پیکر عین‌القضات را در میدان شهر، خاکستر می‌ساخت،
تا بر بادش سپارد و بر یادش نگارد.

طلوع آخرین سپیده را، زمانه، بر دار دید... نه... نه.....

این، غروب آخرین سپیده پرواز يك پرنده بود!

عین‌القضات را سه روز، استخوان‌های سوخته، بر دار رحمت الهی بود! و مردمان را،
اشك در چشم... تا کشتزاران عشق را، کشتگرانی دیگر آیند و، چوبه‌های دار را،
سربلندانی دیگر... تا سنت آید، حقیقت را بجان، پاس داشتن، و جان را بر سرش،
بگذاشتن!

(۱۰/۳/۱۳۸۳)

بیر مازندران!

مرد مازندرانی، با قامتی افراشته، همچون کوهی باشکوه، در میانه سرسرا ایستاده بود و سعد ابن هاشم، فرمانده عرب، با قامتی کوتاه و شکمی فریه، در حالیکه به ریش بلندش چنگ میزد، بفکر فرورفته بود، دور تا دور اسیر دست بسته و پای در زنجیر، آرام، گام بر می داشت و می چرخید...

از بیرون قصر شاهی، که اینک مقر فرماندهی تازیان شده بود، صدای تازیانه و ناله کسی بگوش می رسید. باران، نغمه پائیزه داشت و زمین، دهن دره خواب می کشید. سعد ابن هاشم، دستش را به کمر زده، رئیس گروهی که ببرک (اسیر مازندرانی)، را به اسارت گرفته بود، به پیش خواند.

مرد زره پوش لاغر اندام متوسط القامه ای که لبهای سبزه ای داشت، در حالیکه با دست راست خود، محکم، دسته شمشیرش را گرفته بود، در برابر سعد ابن هاشم زانو زد و گفت: ((بگوشم برادر!)) سعد بن هاشم (با اشاره به اسیر) گفت: ((خیلی مقاومت کرد؟))

عمر بن سعد (رئیس گروه) گفت: ((آری برادر! متأسفانه، تنی چند از برادران را به شهادت رساند)).

- دقیقاً چند نفر؟

- دقیقاً هشت نفر! دو نفر هم زخمی هستند.

خون به چهره هاشم دوید و تکرار کرد: ((هشت نفر؟ احمقها! شما ایستادید تا وی هشت تن از سربازان رشید ما را بقتل برساند؟)).

لبخندی بر لبان خون آلود ببرک نشسته بود.

عمر ابن سعد، در حالیکه پلکهایش می لرزید، گفت: ((برادر! او را اینگونه ببین، همچون ببری تیز چنگال است. او شمشیری به کف داشت که دو سرباز عرب، آنرا بسختی توانند به دست گرفت. جنگجوی بسیار قابلی ست! اگر در لشکر اسلام چنین سربازانی می رزمیدند، یقین بدانید که روم، اینک در زیر سم اسبان ما بود!)).

سعد ابن هاشم از خشم، منفجر شد و در حالیکه دستهایش بطرف آسمان بود، فریاد کشید: ((چه می گویی ابله! آنچه ما را به پیش می برد، البته که نیروی ایمان ماست، نه زور بازویمان. تو ضعف خویش را در سایه قدرت این مردک، می خواهی پنهان کنی. پس چه می گفتی که پنجهزار سوار در اختیار گذارم، تا خاک بلخ را به تویره کشی؟ این بود آن شهادت و شجاعت؟ تو از پس یک روستائی شمشیر به دست، نتوانسته ای برآئی و او هشت نفر را به شهادت رسانده است. شرم آور است! حال، بگوی ببینم، آیا اعتراف کرده است؟ محل اختفای یارانش را لو داده است یا خیر؟)).

عمر ابن سعد، در حالیکه با دست چپ اشاره می کرد تا سربازانش از قصر بیرون روند، گفت: ((متأسفانه خیر برادر! کام از کام نگشود، گرچه از شام تا سحر در زیر تازیانه بود. بسیار سر سخت است...)).

سعد ابن هاشم، لبخندی زد و چشم در چشم اسیر خود دوخت و دست بر دست سائید و گفت: ((عجب! که سر سخت است؟ حال خواهیم دید... چنان نرم اش خواهیم کرد که تواند سگان وحشی را خوراکی لذیذ شود...))

فضای قصر از فهقهه اش انباشته شد. باران، شدت گرفته بود. دیگر، صدای تازیانه نمی آمد، اما ناله هائی سوزناک، تو گوئی از مکانی دور بگوش می رسید.

سعد ابن هاشم، روی به عمر گرداند و گفت: ((زن و فرزند چه؟ پدر و مادر چه؟ آنها کجایند؟ آیا بستگانی هم دارد؟ آیا ایشان نیز، در اسارتند؟))

عمر ابن سعد، با خوشحالی گفت: ((آری برادر! آری! همسر و یک دختر و یک پسر نوجوان و یک پیرمرد را در کلبه اش یافته ایم، که همگی را در طویله به زنجیر کرده ایم))

سعد ابن هاشم، به آرامی گام می زد و در اندیشه بود. عمر ابن سعد نیز در انتظار، تا فرمانده را چه فرمان آید؟

ببرک، دل نگران می نمود. به پدر و خانواده خویش می اندیشید؛ ((آیا ایشان را، راه نجاتی خواهد بود؟))

سعد ابن هاشم لحظه ای ایستاد و سر به عمر بگرداند و او را چنین گفت: ((بریزید خون زن و فرزند و پیر او را، که با ارزش ترین اعمال در نزد الله، جهاد در راه او و ریختن خون کفار است...))

ببرک را نعره ای بر آمد که چهار ستون قصر بدان لرزید. با تمام قدرت تلاش نمود تا زنجیر بگسلد. چشمانش، آتشفشانی را می نمود که در آستانه فوران است، با اینکه پای در زنجیر داشت و دستانش بسته بود، چهار سرباز عرب، بسوی شتافته، با شمشیرهای عریان، به دور او حلقه زدند.

سعد ابن هاشم، گامی به پس برداشت و عمر را خطاب کرد که: ((یا نه! بگذارید بیاندیشد، شاید بخاطر نجات بستگان، حاضر به اعتراف شود (با چشمک به عمر!))

وی را نیز به بند کنید تا اسباب تعزیر (در اینجا - شکنجه) فراهم آید، به جهت اعتراف، اما در مکانی دور از بستگان. سربازان را نیز به قلعه بخوانید. بیم است که یاران این خبیث، در اندیشهٔ رهایی اش باشند. طبری را، زور بازو بسیار است، اما بیش از آن، حيله و مکر و عقل است، همچون سایر اعاجم. از جثهٔ ایشان مه‌راسید، از عقل ایشان بیم دارید، که توانند حيله در کار کنند و سربازان خلیفه را به درد سر اندازند)).

عمر ابن سعد، زانو زده و سپس برخاست و همراه با اسیر و سربازان، سرسرای را ترک گفت...

پس! شام گشت و شب، چونان آهنگ هراس، زخمه ای گشت، دلهای متجاوزان را، تا نیارامند و پاس بدارند قلعه را، از بیم ببرهای زخمی سرزمین سبز!

سحرگاهان، که تیغ زرین آفتاب، از فراز دماوند، سیاهی را می‌درید، عمر ابن سعد به اتاق خواب سعد ابن هاشم شد، تا وی را خبر از خطری نزدیک دهد. پس، سعد ابن هاشم، سراسیمه از بستر بخاست و چشمان بمالید و سر دسته سربازان را بپرسید که؛ از چه چنین بی پروا خواب را بر وی حرام کرده است؟

عمر سخن را دراند که: ((ای هاشم! هیچ چشمی به خواب نشد، تا خورشید بر آمد، که کاش نمی آمد! برخیز و از پنجره قصر بنگر، تا ببرهای زخمی را به چشم ببینی که چگونه حصار را در بر گرفته اند، آنگونه که گر یاری نرسد ما را، بیم هلاک گشتن همگی می رود)).

هاشم، حیران و هراسان، به کنار پنجره شد، پس دیدگان تنگ کرد تا تشعشع آفتاب نیازاردش، آنگاه دامنهٔ عشق را نگریست، که عشاق را پناه امن داده اند، با سپرهای سیمین و نیزه هائی که همچون سپیدار، به نظم آمده اند! پس، عمر را با دست لرزان خطاب قرار داد که: ((نمی فهمم؟ چگونه؟ چگونه بدین سرعت، خویش را به قصر شاهی رسانده اند، در حالیکه سپاهیان ما، تا اعماق جنگل، ایشان را پس رانده بودند؟

تعجیل کن عمر! تعجیل کن! پیکی بفرست، ببین چه می‌خواهند؟ حيله کن عمر! فریب! دروغ! سیاست! هر چه می‌توانی بکار بند، بلکه ایشان را دور سازی، حتی برای ساعتی، تا توانیم پیکی

را روانه کنیم به جهت تقویت موقعیت خویش و کمک بخواهیم از سپاه ((بار فروش)) بشتاب! بشتاب!))

6

عمر برفت و بازگشت پس از ساعتی چند، آنگاه چنین گفت هاشم را که: ((عمرت دراز باد هاشم! ایشان را خواسته نیست جز رهائی فرمانده شان، که نباشد جز ببرک!))
هاشم، متعجب پرسید: ((ببرک؟ گفتی ببرک؟ یعنی این مردک، فرمانده ایشان است؟ ای داد! چه کردی با اهل و عیال وی؟ عمر، چه کردی؟))

عمر در حالیکه لبانش می لرزید، پاسخ داد: ((هیچ! آنچه کردیم که تو بفرمودی، شبانه همه را سر بریدیم، و جگر، به گرگها دادیم...))

سعدابن هاشم، در حالیکه بسوی عمر می رفت، دستانش را بسوی صورت وی گرفت و گفت: ((چه کردی؟ چه کردی عمر؟... باشد! باشد! مهم نیست! رها کن ببرک را، اما وی را هیچ مگوی، ز سرنوشت زن و فرزندان... برو! برو و کار را تمام کن!))

““

خورشید، پهنه آسمان را در نور دیده بود، و اینک آفتاب، همچون چتری درخشان از نور و گرما، بر سر سرزمین کوههای سبز و دشتهای زرین، سایه افکنده بود!

ببرک، اگر چه خسته بود، اما راست اراده و مصمم می نمود، در بین یاران باز یافته.

اگر چه دشمن، پنهان نمود فاجعه را، تا از آتش خشم وی در امان ماند، اما رزمندگان ببرک، که همه چیز را از پیش، زیر نظر داشتند، راز پنهان آشکار نموده... و ببرک را ((عمرت دراز باد!)) گفتند...

قصر شاهی، در محاصره رزمندگان و بیرهای مازندران بود. ببرک، به مشورت با یاران خویش نشست. نتیجه آن شد که پیکی به قصر فرستاده شود، تا هاشم را بگوید که: ((سلاح بر زمین گذارید و تسلیم شوید. تنها آنانی محاکمه خواهند شد که در قتل خانواده ببرک و کشتار اهالی روستای کیاکلا نقش داشته اند، بقیه آزادند تا خاک ایران را ترک گفته، به صحرای عرب باز گردند!)).

۶

در درون قصر اما، با دریافت نامه، غوغائی بر پا شد. هاشم مستأصل بود و فرماندهانش نگران تر از وی و بلا تکلیف.

هاشم که به رسیدن کمک از ((بار فروش)) دل بسته بود، دستور داد پیک را چنین پاسخ ببرد: ((ما میهمان شما هستیم! اینست رسم میهمان نوازی؟ ما جز به ایجاد عدل شمشیر نزده ایم و این البته حکم خداوندی ست! می دانم که خطاهائی صورت پذیرفته، من خود خاطیان و متعرضین به خانواده ببرک را مجازات خواهم نمود. پس آرام شده و از قصر دور شوید، که در غیر اینصورت، بیم مجازات می رود شما را، از جانب سپاهیان اسلام. بیاندیشید! تعجیلی در پاسخ نیست!!)).

پیک، پیام بگرفت و بازگشت.

۶

... پس ببرک به اندیشه شد و پس از گفتگو با یاران، پیامی به طومار کرد و به پیکان ببست و خود در کمان نهاد و سوی قصر به پرواز در آورد که: ((ای روباه! ترا دین و الله، البته که بهانه ای بیش نیست. سالهاست که تازیان بدین سرزمین شده اند و جز خون و ویرانی، بر جای ننهادند. میهمان، با سپر و تیغ، به میهمانی نمی آید! ایران، خانه مهر است، اگر حرمت خود نگهدارید و مردمان را نیازارید، لیک آنکه که شمشیر ز روی می بندید، ایران، جهنمی است سوزان، که پلشتی ها را، البته در خویش می سوزاند و خاکستر می کند! تا غروب آفتاب، شما را فرصت است. پس آنکه که خورشید فرو شود، طومار عمر متجاوزان و بیگانگان نیز بسته خواهد شد و بین ما و دشمنان این سرزمین، تنها تیغ و خشم و خون، حکم خواهد راند!)) .

۶

... و آفتاب! البته فرو شد، و از قصر، کسی برون نشد. پس با نخستین بر آمدن سوسوی چراغ در گوشهٔ سقف و از گون، ستارهٔ بخت تازیان نیز فرو شد، تا ماه بیاراید به نور خویش، سیمای رنگ پریدهٔ متجاوزان را، در زیر باران پیکانهای شعله ور، که قصر را به میهمانی آتش و آواز شمشیرهای آبدیده فرا می خواندند.

فرمان، کوتاه می نمود، پس، رزمندگان ببرک تا سپیده، قصر را از خون و پلشتی روفتند و درفش خورشید را بر فراز برجک برافراشتند.



آنگاه، ز ببرک چنین فرمان آمد که: ((جسد هاشم را، البته با همان لباس رزم، بر دروازهٔ قصر بیاویزید، تا تازیانی که ز (بار فروش) می آیند، به چشم ببینند، سرانجام کسی را که با لباس خصم بدین سرزمین وارد شود!)).



فرمان ببرک اجرا شد و ببرهای سرزمین سبز، همزمان با خروش آفتاب، به سوی دریای مازندران، به خروش آمدند، تا هم آواز با ترانهٔ موج، به اوج نشینند، و آهنگ شادمانی خوانند، پیروزی بر اهریمن بد خو را...

بیستم آذرماه 1386

بابک، سرباز سرزمین پارس!

افشین، افسار اسب را کشید و روی بگرداند. سپس، دو سرباز عرب را فرا خواند و گفت: ((بابک را اسب دهید، او همپای ما خواهد آمد، از ارمینه (ارمنستان) تا اینجا پیاده آمده است! کافیست! سردار را اسب دهید، تا ایرانی، سردار خویش را خوار نبیند!)).

سربازان شتافتند و تیزپائی را پیش خواندند، اما بابک به اسب ننشست. قافله اسرا و سربازان، از سوئی چشم به بابک داشتند، و سرباز زدن او از سوار شدن، وز سوی دیگر، چشم به افشین، تا او را چه تصمیم خواهد آمد؟

نسیم صبحگاهی، خاک آذرآبادگان را می نواخت. آفتاب ملایم، چشم، به کوههای بلند سرزمین ایران، می گشود. صدای غرش شیری، ز دور دست دشت، بگوش می رسید. افشین اسبش را به خود

گذاشت، پیاده شده و با لبخندی به بابک نزدیک گشت. پس وی را همچون امیری بزرگ خطاب کرد: ((سردار را چه می شود؟ آیا بناست همچون بردگان، پای پیاده داری ما را، در این دراز سفر؟)) . سپس، با کنایه ای شیطننت آمیز گفت: ((سفر ...، هر چه کوتاه تر، خوش تر! خلیفه بیقرار است، پس بشتاب!)) .

بابک، نگاهش را به صف اسرا دوخت. لختی سکوت کرد، سپس با صدائی بلند، آنچنان که همه بشنوند، گفت، ((سنت سردار ایرانی نیست، که سواره به اسارت رود، در آنحال که یارانش، پای در خار دارند و پیاده اند!)) .

افشین به فکر شد! سردار ایرانی؟...، پس در آنگاه که پاپیای بابک، پیاده راه افتاد، بابک را گفت: ((دیری ست این سرزمین را سرداری نبوده است، البته جز تو! و بعید دانم که کمر راست گرداند، این شکسته سمند تند پای شرق)) .

بابک لبخندی زده، پاسخ داد:

- ((آری، کمر راست نگرداند، تا چون تو خائینی، در رکاب خلیفه عرب، شمشیر می زنند!)) .
افشین را این سخن، سخت آمد. پس نگاه خشمگین اش را به سیمای کشیده و پر موی بابک دوخت و گفت: ((بسیار جالب است، جالب است که پدر بزرگت، ابومسلم خراسانی، به عرب خلافت می بخشد، و تو، مرا که تنها، راه پدران تو را ادامه دهم، خائن می خوانی! این چه رسم است روزگار را، که فرزندان حافظ میهن را، متهم به خیانت کند و خونریزان ناآرامی چون ترا، فدائی میهن؟)) .

...

روز، بلند می شد. آفتاب، مهر می پراکند. خاک به هوا خاسته، موج می داشت زیر سم اسبان سواران خلیفه و گامهای خسته اسرای پیاده. راه، دراز می نمود و افق ناپیدا.
افشین، مشک آب، از زین اسب گرفته، اسیر خویش را سیراب کرده، پاسخ را به انتظار نشست. پس! بابک، خیسی لبان را با آستین چرمین زدود. سپاس گفت افشین را از برای آب. آنگاه سخن

سرانید چنین که: ((آری، تو راست می گویی. پدربزرگ من، قدرت، به عرب وا گذاشت! چرا که فرزند ایمان نسنجیده خویش بود. او بر این تصور بود که بنی هاشم از خاندان پیامبرند، پس به عدالت نشینند و ظلم را نگزینند. غافل از اینکه فرزندان هاشم، فرزندان قاتلان سرداران بزرگ سرزمین اجدادی وی، ایران عزیز هستند. او ندانست که این سلسله فاسد، پیامبر را بهانه دارند، از برای قدرت. پس هر گاه، قدرت به کف آرند، همچون بنی امیه اند و همچون تخمه ای از وی و تیره سعد ابن ابی وقاص، که خون زن و فرزند ایرانی، جوی روان ساخت، از برای آبادی صحرای عرب!... و اما تو ای افشین، تو راه پدران من و پدران خویش نمی روی! پدران ما، در راه عدالت و آزادی میهن از ظلم و اسارت، شمشیر زدند، اما تو در بقای اسارت میهن خویش، تیغ از نیام کشیده ای، هیچ اندیشیده ای، آیندگان چگونه یادت کنند، اینگونه که دشمن دشمنان میهن را، به اسارت گرفته، و به قتلگاه می سپاری؟!)).

افشین بر جای ایستاد. پس، شولای خویش، باز نموده، بر دست گرفت و چنین پاسخ داد: ((بابک! تو خطا رفتی. تو، نه راه پدران رفتی و نه فکر ایشان را پاس داشتی. پدران تو اسلام آوردند، تا خلق بیاساید، و تازیان، بیش از این، خون نریزند و ویران نسازند. تو اگر خلف بودی هم ایشان را، به دین بهی نجسبیدی و اعتقاد کهن رها نکردی و همچون من، در اندیشه صلح و آرامش خلق و آبادی سرزمین نیاکان بودی! اما افسوس، افسوس که تو عزم کردی به جوی بازگردانی آب رفته را، و خلق را اعتقاد منسوخ فراخواندی، و بنای بر دشمنی و خشونت بگذاشتی، آنچنان که از خراسان تا اسپهان و از مازندران تا آذرآبادگان، بذر کین گسترده است کنون، و آبادی هاست ویران. آری، آنکس که بذر کین کارد، البته جز ویرانی ندرود! حال خود قیاس کن که تو فرزند راستین این سرزمینی، یا من که به قیمت خواری خویش، سرزمینی را زنده و پایدار خواهم؟!)).

بابک را، چهره چون خورشید درخشید، و از چشمان، خشم شعله کشید: ((هان! چه می پنداری ای کوچکمرد؟! ایرانی، هرگز ننگ به هر قیمتی زیستن را نخواست است، که اگر چنین بود، از کشته

اش، پشته نمی شد، تاریخ درازی را، که به پاسداشت این سرزمین، سپری گشته است. **بگذار دریای پارس را، خون به جای آب، موج به موج بکوبد، و کوههای سر به فلک کشیده را، استخوان فرزندان این خاک، رفیع تر گرداند، و جز درخت خشم نروید، جنگلهای انبوه شیرگاه مازندران را، و خورشید بسوزاند کویر تشنه خراسان بزرگ، شعله گاه و کشتزار عشق را، اما نیالاید به ننگ اسارت و باقی به بقای وطن فروشانی که، البته میهن نیز، برای ایشان، جز تکه استخوانی از قدرت، همچون سگان نیست!**

ما را زمین سوخته، به ز آبروی رفته، بیدار شو ای به جادوی افیون عرب، خفته! ترکان خونخوار، به دروازه میهن در انتظارند، تا تکه تکه گردانند به نفرت و خشم، زادگاه ترا، وزان سوی، تازیان، به ذلت برند و کنیزی، زنان و دختران ترا،... اینگاه، که ما راست عزم دفاع از خانه و کاشانه، ترا این چه حقارت است، که دست بسته خواهی، دلیر مردان این سرای باستان را؟

افشین، افسار اسب را رها ساخت. دست بر کمر نهاد، و چشم، در چشم بابک دوخت. کاروان از حرکت باز ایستاد. نگاهها بر دو سردار جنگجو، دوخته شده بود. نفسها در حبس بود. کس نمی دانست، بین آندو، چه گذشته است؟ جز پیشکار افشین، که شاهد و ناظر بود، دیگران را، ازین نبرد کلامی، کلامی آگاه نبود...

لبهای افشین، از خشم می لرزید. پس عرق از پیشانی زدود و در حالیکه انگشت بسوی بابک نشانه داشت، سخن بر آمد که: ((هیچ ات گناه نیست! بگوی، بگوی که خورشیدت، در غروب آشیانه دارد، و صد البته از یأس است که می غری! اما می خواهم بدانم، آنگاه که بر دار می شوی نیز، اینگونه آواز دلآوری خواهی خواند یا...))

بابک سخن او را قطع کرد و گفت: ((یا چه؟ یا چون زنان شوی ز کف داده، به شیون خواهم نشست؟ هرگز! هرگز! افشین! تو و اربابانت، هرگز زانو زدن یک سرباز سرزمین پارس را، به چشم

نخواهید دید!... و اما تو... و اما تو ای وطن فروش! مطمئن باش که هیچ اربابی، نوکر خائن را

گرامی نخواهد داشت، دیر یا زود، تو نیز چوب ساده لوحی خویش را، خواهی خورد... ((.

...

به فاصلهٔ نچندان درازی پس از... بابک، افشین نیز بفرمان خلیفه، بر دار شد، تا عبرت آید وطن

فروشان را، **شاید!!!**

سپیده دمِ افرازه رود (1)

قلهٔ سر به آسمان سائیدهٔ سهند، هنوز در رویای برفین بود، که سپیده، بر فراز شهر زیبا و سرسبز مراغه، پرکشید. آهنگ بلند خروش رودخانهٔ پر آب کنارهٔ شهر، درختان کهنسال گردو را به بیداری، فرا می خواند. شب را پایانی دلنشین و دل انگیز می نمود، چهچهٔ بلبلان باغات انبوه نگین سبز آذرآبادگان، مراغه! خاستگاه عشق و طراوت و مهر...

...

از دور، آوایی محو، همچون نوائی در هوایی مه آلود، بگوش می رسید. سواری بلند قامت، با چهره ای خونین و خاکی، فریاد زنان به چهار راه رسید و فریاد کشید: « از جانب (بادکوبه) می آیم. آهای مردمان، بیای خیزید! ترکها می آیند... ».»

*

هوشنگ، نوجوان درشت اندامی که به چوپانی، اشتغال داشت و اکنون در سپیده دم، گله را به دشت می خواند، با خود اندیشید؛ « ترکان؟ ترکان کیستند؟ چه می خواهند و از کجا آمده اند؟ این سوار چرا زخمی بود؟ آیا خطری گله را تهدید می کند؟ نکند باید بازگردد؟... ».

پرسشهای بسیاری ذهن هوشنگ را به خود مشغول ساخت. پس، گله را به کناری از کوی ارمنه هدایت کرده، به نانوائی خاچیک ارمنی، که بهترین نان سفید شهر را می پخت، وارد شد.

خاچیک، که تازه از خمیر گیری آسوده گشته و به آماده سازی تنور مشغول بود، با ورود هوشنگ، دست از کار کشیده و گفت: ((برو و لختی دیگر باز گرد، آتش تازه است و تنور آماده نیست)).

هوشنگ، کلاه پشمین از سر برگرفت و در میان دو دست فشرد، پس خاچیک ارمنی را گفت: « ترکان کیستند؟ فریاد سوار را نشنیدی؟ ».

خاچیک، با صورتی سرخ و چشمانی نگران، پاسخ داد: « آری شنیدم. مسیح به فریادمان رسد! اگر سوار راست بگوید، همگان بیچاره شده ایم. اینان، بیابانگردانی وحشی هستند که از هر کجای گذرند، ویرانی و خون بر جای گذارند! دعا کن که این خبر فقط یک اشتباه باشد ».

*

اما، خبر اشتباه نبود! بیشمار مردانی با کلاه و بالاپوش پشمین و چهره هائی پر آفروخته و سوخته، با نیزه هائی کوتاه در دست و خنجرهائی سرکج به میان، راه مراغه را در پیش داشتند و شاید تاکنون از تبریز گذشته بودند.

سواری که این خبر شوم را بمیان کشیده بود، محمد، فرزند عثمان بود، از عربهای حنفی عرب محله! او سواری چابک بود که تحت فرماندهی داریوش پیشاهنگ، فرمانده نگاهبانان شهر مراغه، به حراست از شهر، در برابر هجوم اقوام بیگانه و متجاوزان می پرداخت و به جهت ماموریتی به شهر گنجه رفته بود...

پس اسب خسته را به درختی بسته، بسرعت راه آتشکده « آذربانگ » را در پیش گرفت، اما پیش از آن، پرویز پنیر فروش را، که لحظه ای پیش، دکان گشوده بود، فراخواند و وی را گفت که به مسجد کبود شود، تا مفتی و پیران را، به جهت مشورت، به آتشکده بخواند.

در اندک مدتی، شهر خفته، صفیر بیداری کشید و پیران و ریش سپیدان و مردان جنگی شهر، از هر سوی، بجانب « آذر بانگ » شدند تا خطر بزرگ را به چاره نشینند. داریوش پیشاهنگ، آنهنگام که چشم گشود و پیک را پذیرا گشت، بیدرنگ سواری به تاجیک محله و آذر محله و سواری بسوی آشوریان و یهودیان روانه ساخت که: « بشتابید ! بی آنکه لحظه ای را واگذارید، راه آتشکده در پیش گیرید، که جای درنگ نیست و خطر بسیار نزدیک است... ».

...

ساعتی گذشت. خورشید، همچون نواری زرین و درخشان، از میان درختان سر به فلک کشیده، در رگهای شهر، جاری گشت. مردان جوان و زنان و کودکان مراغه ای با چهره هانی گلگون و سپید و چشمانی سبز و آبی و قهوه ای روشن و گیسوانی که همچون طلا در زیر برق آفتاب می درخشید، در میدان اصلی شهر، به انتظار بودند تا بزرگان را چه تصمیم آید.

...

و اما در آتشکده « آذربانگ »، آتش، بیش از همیشه شعله می کشید. اکنون دیگر از تمامی شهر و اطراف آن، و از طرف تمامی طوایف و اصناف، نمایندگان حضور داشتند. مردان و زنانی، اغلب کهنسال و میانسال از پارسیان آذری و تاجیکان و زرتشتی ها و ارامنه و آسوریان و اقلیت مهاجران مسلمان و همچنین نانوایان و پارچه فروشان و فلزکاران و ...

و اما در دیگر سو، ترکان صحرای قره قوم، اکنون دروازه های تبریز را پشت سر گذاشته و کوی و برزن را از جسد انباشته، جوی خون به راه انداخته و به غارت بازار مشغول بودند. فرمانده ایشان، گولای خان، دستور داده بود که پس از درهم شکستن تبریز، هیچ مردی نباید زنده بماند و زنان را

نیز پس از عیش و عشرت، تحت الحفظ، به بادکوبه بفرستند تا قوش خان، سردار بزرگ، در مورد ایشان تصمیم بگیرد، هزار سوار در تبریز باقی بمانند جهت حفظ قلاع و اموال غنیمتی، مابقی بسوی مراغه و قزوین، راهی شوند...

*

داریوش پیشاهنگ، با اجازه گرفتن از موبد بزرگ، جمشید، به بالای پلکان سنگی روبروی آتشگاه رفته و نمایندگان مردم را به آرامش فراخواند. سپس چنین گفت هم ایشان را: « یاران و بزرگان و همشهریان گرامی! ساعتی پیش، پیک، ما را چنین آگه ساخت که؛ سپاهی عظیم از ترکان بیابانگرد، دروازه های ایران را پست سر گذاشته، پس از ویرانی گنجه و باد کوبه، بسوی تبریز روان گشته اند و احتمالاً اکنون که ما گفتگو می کنیم، تیریز را نیز به سرنوشت بادکوبه، دچار ساخته اند. این جماعت را نه دانش و فرهنگ است، نه تحمل و مدارا، که توان هم ایشان را به گفتگو فراخواند. تنها راه، ایستادگی است و بکار بردن درست عقل، در چیرگی بر ایشان. من پیشنهاداتی دارم که می گویم، آنگاه اگر مورد پذیرش قرار گرفت، هم آنها را به اجرا می گذاریم.

یکم - شهر را بسرعت تخلیه کرده، زنان و کودکان و اموال و کتابهای کتابخانه بزرگمهر را به جهت قزوین روانه کنیم.

دوم - رزمندگان آذری را بجهت معطل ساختن سپاه دشمن، به سمت تبریز فرستاده، تا هم ایشان را با جنگ و گریز و شبیخون، بلکه از ادامه راه، پشیمان سازند.

سوم - من و یارانم، در اطراف شهر، سنگر گرفته، تا احیاناً اگر ایشان به مراغه رسیدند، توانیم به درماندگی کشیم هم ایشان را.

چهارم - جوانان ارمنی و تاجیک و سایرین نیز به غار کبوتران رفته، تا در صورت شکست ما در مراغه، ایستادگی مجدد را سازمان دهند.

اینها پیشنهادات من بود. تا شما را چه نظر باشد. بنده درانتظارم ((.

*

داریوش از پلکان پائین آمد و موید بزرگ، بجای وی، بر فراز ایستاد و بزرگان شهر را اینچنین خطاب قرار داد:

« درود شما را، که پاسداران سرزمین مهر و دانش هستید. راستی را هم اینستکه همواره نبردی ست روشنائی را، هم با تاریکی. پس باید یاری کرد راستی را، تا روشنائی پایدار بماند و بیافروزد زندگانی را، به نیکبختی و شادمانی.

سپاس می گوئیم داریوش پیشاهنگ را، که پیشنهادهای خردمندانه بود. من پذیرنده ام هم آنان را، شما را نیز اگر پذیرش است، از جای برخیزید!))

تقریباً همه، همزمان از جای برخاستند...

پس بسرعت، هر کس بسوی کار خویش شد... و شهر بجنب و جوشی عجیب فتاد.

مردمان را اشک به چشمان بود و رزمندگان آذری به راه، تا تاریکی را به رزم سرنوشت بخوانند با تیغ بران روشنائی.

...

چهار روز گذشت. اما سپاه ترکان به مراغه نرسید! هوشنگ چوپان که حاضر نشده بود شهر را ترک گوید، اینک خنجری به میان داشته، به خدمت داریوش، کمر بسته بود. پس نگران و مضطرب و خسته از انتظار و پاسبانی، به مکان فرماندهی داریوش شد تا بپرسد سرانجام کار را.

داریوش بزرگ، که خود نیز مشتاقانه به انتظار خبرهای تازه بود، اشتیاق هوشنگ را به آگاهی، بخوبی می فهمید، پس وی را گفت: « هان، هوشنگ! سر بلند گیر که زنان هموطن ارمنی ات، حاضر به رفتن بسوی قزوین نگشته اند و اکنون با یاری رزمندگان آذری، ترکان خونخوار را در ده فرسنگی تبریز و آستانه شهر آذرین، به درماندگی کشانده اند. اگر ایستادگی ایشان ادامه یابد، بزودی دیلمیان و خراسانیان بدینجا خواهند رسید و آنگاه نبردی بزرگ و سرنوشت ساز در خواهد گرفت. ما آگه شده ایم که ترکان را، عزم هم اینستکه از سوئی بجانب توس بتازند، وز سوی دیگر

به سیستان. ما تا می توانیم باید ایشان را در آذربادگان زمینگیر کنیم، ما باید تا آخرین نفر این ترکتازی را با مشت آهنین پاسخگو باشیم، می فهمی هوشنگ!...))

*

روزها و شبها از پی هم گذشت. بخشی از دیلمان به مراغه رسیدند و بخش بزرگتر در دشت مغان به انتظار نشستند، اما پیش از آن، حتی یکنفر از رزمندگان آذری و شیرزنان ارمنی، در دشتهای زرین آذربادگان، زنده نماند...

گولای خان، که هرگز انتظار چنین مقاومتی را از پارسیان آذری نداشت، فرمان داد که: ((از مراغه به بعد، مردمان آذری را در هر کجا یافتید، گردن بزنید! از این طایفه اسیر نمی خواهیم. همه را بکشید!))

چون این خبر به مراغه و زنگان و قزوین رسید، مردمان یکصدا هم پیمان شدند تا خاک آذربادگان را قتلگاه ترکان وحشی کنند. اینچنین شد که گولای خان، اگر چه با کشته های بسیار به مراغه شد، اما هرگز نتوانست بدین شهر، جای خوش کند، مگر اینکه نوادگان او، خویش را ایرانی و آذری خواندند و خود را از تخمه ساسانی دانستند!!!

(1): افزاره رود، یا، آتش رود، نام قدیم شهر مراغه، در آذربادگان است.

20-10-1386

واپسین شام اسکندر!

باد سرد، خاک را درهم پیچید و پیش تاخت. اسکندر از اسب نگون شد، تا زمین را خنده بر لب نشیند، از تسلط حقیقت بر واقعیت!...

مردان نیزه به دست، نیزه و اسب، رها ساخته، به پیش تاخته، بر آستان رهبر خویش زانو زده، سر در میان گرفته، افسرده در سکوت، هم آوا با افول بخت سرور خویش گشتند!

روشنک، سربازان را به کنار خوانده، خود به پیش راند. پس زلف بر سینه آویخت و دست بر کمر، خورشید را به پشت سر نهاده، تا اسکندر، چشم تواند گشاید، روی ماه را.

آنی گذشت. چشم ها، سخن در هم یافتند. رکسانا (روشنک)، دست به سوی چادر سپید برافراشته بر تپه گرفت، تا افسران و سربازان، پیکر نیمه جان و بیمار اسکندر، بدانجا برند. خود نیز به اسب شد و

تا فراز تپه، نفس به جا نهاد. آنگه درون شد و نگاهبانان را دستور داد تا پس از خواباندن پیشوایشان، هیچکس را اجازت ندهند به ورود، مگر به اذن او.

بابل را سکوت مطلق فرا گرفته بود...

اسکندر را، روی کبود و پر آشوب، دیدگان فسرده و، رخسار، پژمرده بود. صدای نفسهای ممتدش، روان را می آزد. آنک، هیچ اثری از اعتماد بنفس مردی که خواری خویش را، در پس تیغ، پنهان داشته بود، به چشم نمی خورد. پس، روشنگ را فرا خواند، با آوایی، که گویی از دراز راهی بگوش می رسد. روشنگ به بالین اش، استاده شد. آنگه، نفس عمیق کرد و سخن بریده راند که: « زمان چگونه است اکنون؟ ».

روشنگ، ابروان، کمانی کرد و گفت: « خورشید، سر به بالین می برد، تا ایام ورق خورد، مردمان را. همه چیز در احتضار است. کوهها خاموش اند. جاده ها آرام گرفته اند. درختان به خواب می شوند، و کودکان، چشمان اشک آلود، بر هم می نهند، تا از پس آرام گرفتن شمشیر اسکندر، آنان نیز، به روزی دیگر امیدوار شوند... ».

اسکندر، بر بستر غلتید و دیدگان تر کرد و روی به فرشته خود گفت: ((هان! رکساتا! چه می گویی مرا؟ تو یکنفر مرا فریب ده! بگذار تصور کنم، حداقل، کودکان، از دست سکندر، آرامش داشته اند، و این هیولا، خوابشان آشفته نساخته است...)).

- چگونه سکندر؟ چگونه؟ تو خود، گلوی مادر را در برابر چشم فرزند دریدی و خون گرم وی را نوشیدی! پدر را در برابر پسر، مثله کردی، خواهر را در برابر برادر، به سربازان سپردی تا خوارش سازند... اکنون در بستر مرگ، مرا، طلب آرامش می کنی؟

- می دانم روشنگ، می دانم! زنوس، مرا جز این نیاموخت! مرا تیغ به کف نهاد تا بر زمین حکم رانم، آنچنان که او در آسمان حکم می راند! اما مرگ؛ روشنگ!! اما مرگ، روشنگ! زنوس هرگز مرا سخن از پایان نگفت. آیا او آگاه بود و مرا آگاه نساخت؟

- البته آنکس که از رویا فرمان می برد، و بر آب، خشت می نهد، جز اینش سرانجام نیست! کدام

زنوس؟ کدام خدای خدایان؟ آنان که ترا چنین می خواستند، ترا چنین پروراندند، آنگونه که من را

پدرانم و مادرانم چنین پروراندند! راستی، دین من است، آئین من است، اهورای من است،

صدای من است، آرزوی من است و هسته هستی من است. اینرا نیاکانم در من به امانت

گذاشتند، اما تو سکندر! ترا که هنگام زاده شدن، با بچه گرگی برابر بودی، به عرش رساندند و

دست خدای خدایان را در دستت نهادند، تا بینداری، که چیزی جدای از دیگرانی، و بر آنانی، و

صاحب زندگان و مردگانی! اینچنین بود که ترا ز عمر کوتاه، آگاه نساختند، تا در سفاهت، سمنند

خویش برانی، بی آنکه سمنند عمر را بنگری، که تیزتر از تو، به پیش می تازد...

- نه، نه، نه! زخم مزمن! مرا مجازات خواری در برابر مرگ، بس است! نمک پاش زخم علاج

ناپذیرم مباش! مرا مرهم زخم نادانی باش...، مگر نه اینستکه کردار نیک، پیشه شماسست، پس

چگونه است که ای ایرانی! تو از من دریغ میداری، اینهمه سخاوت فلسفه را، در معنای زندگی؟.

- بسیار خوب! مرا همین خشوع و خضوع و فروتنی در برابر اندیشه سترگ پیامبر راستی و مهر و

درستی بس است! اگرچه بسیار دیر است. تو خود دانی به چه قیمت، اکنون بر بستر ناتوانی، زبان به

اعتراف گشوده ای؟

- آری دانم، دانم...، مرا شمشیر بران، راهگشا بود، آنچنانکه اسبهای من، نه بر خاک، که بر پشته

های گوشت و خون انسان می تاختند و از شهرهای آباد، ویرانه های بر باد، می ساختند. نگاه من،

جاودانگی را نه در لبخند کودکی، یا شادی مادری، یا رضایت پدری...، بلکه در سیطره سکوت و

پذیرش برده وار و همیشگی آدمیان، می جست. حال التماس می کنم روشنگر! از چادر برون شو و

جانشینان و افسرانم را بگویی، تا سکندر ببینند و، بر حال خویش بگریند...

- بس است ای مرد! بس است... خریدن ترحم از گذر تحقیر خویش؟ همچون آدم نزیستی، پس همچون آدمی بمیر! شمشیر از نیام برکش و بر من بتاز، تا در دم، هلاکت سازم، بلکه آیندگان نگویند اسکندر، همچون بزدلی حقیر، بر تخت، بمرد!

- هرگز، هرگز، دیگر هرگز نه تیغ از نیام خواهم کشید، نه گرد مرگ، بر هیچ سرانی، خواهم پاشید! بگذار در خواری بمیرم و مهر ذلت ابدی بر پیشانی ام خورد، اما دیگر هیچ چشمی، برق تیغم را نبیند...، روشنگر! مرا دیگر توان بر پای ایستادن نیست. گویی بر پشت پرده چادر، خدای مرگ، در انتظار است. برو و پرده بگشای، بگذار برای آخرین بار، غروب را نظاره کنم... به یارانم بگوی که

اسکندر، داستان انسانی پست و فرومایه بود، که حقارت خویش را، قدرت

پنداشت، و جان بی ارزشش را، بدین بیراه گذاشت...

رکسانا بسوی پرده چادر رفت. آنرا بکناری زد. فروغ خورشید، با شتاب، فضای پر غبار درون چادر را، منور ساخت، و اسکندر را، رخسار، روشن شد، به رقص حیات، در فضای ممات. پس چشم تا نیمه، گشود.

در بیرون چادر، امیران سپاه خویش را می دید و می شنید در همه. آنان را، جدل، بر سر تیغ اسکندر بود: چه کسی از فرزندان مقدونیه، این شمشیر فرو افتاده را در دست خواهد گرفت؟...

اسکندر فریاد زد: ((این تیغ را بر خاک پاک پارس مگذارید! که اگر جز این کنید، نفرین ابدی نیکترین مردمان زمین را برایم خواهید خرید. مرا و شمشیرم را به خانه باز گردانید. **بگذارید**

زنوس بفهمد که ایران، سرزمین اندیشه را، با تیغ، نتوان مسخر ساخت...))

نیشابور، همچنان خاموش است!

شهر در سکوتی هراس انگیز فروغلتیده بود. جهان، چنان وارونه می نمود که گویی آسمان ز خون مردم نیشابور، رنگین است و زمین، نگین فیروزه فام آغشته در سرشک. خورشید، از بام شهر فرو نمی افتاد و دل ز معشوقه نمی ستاد، تا وین غروب را، یادها به یادگار بماند، و دردها بشمار...

تنها یک مرد، به شهر مانده بود و سرود رفتن نخوانده بود و تو گویی به دریائی طوفانی، قایقی بر موج بلند زمان ایستاده، حکایت وحشت را به سخره گرفته بود...

چهار سردار، با نیزه ای در کنار، عطار پیر نیشابور را به میان داشتند، و پرسشگر چشمهایشان؛
« این پیر را چه جسارتی ست، که دیده برق نیزه مان، لیک بجای مانده، همچون سنگی بی زبان؟! »
«.

زخود بیخود اما، عطار به اندیشه بود عشق را، و مهر را، و انسان را...
پس سردار مغول، پشت به خورشید، و روی در روی پیر ایستاد، و وی را سخن، چنین برآشفته: «
هان! نگاه کن! مرا بنگر و هیبتم را، سر به خاک بسای تا ترا آزادی ببخشم. اکنون من، باتوخان!
خدایگان شهر توام. التماس کن سگ پیر! برای جانت چانه بز، زار بز، ناله کن... ».

6

آنگه، دستان بر کمر نهاد و منتظر ماند، در آنحال که دیگر سرداران را خنده مستانه در هوا می
غلند.

دریغ از یک کلام...، عطار را تو گوئی نه گوشه بود، نه چشمی، نه زبانی ...
باتو خان، دست به پشت نهاد و بر گرد پیر مستان شهر عشق، به گردش آمد. وانگه سخن را ادامه
گرفت: « ای ابله! اگر سنگ هم بودی، در برابر تیغ به سخن آمدی! ترا آیا زبانی نیست؟ ».
عطار، دیدگان دریائی خود را ز ساحل سکوت برگرفت و لبان خشک را به خنده باز نشانید. پس
سردار را سخن آهسته راند: « تو چیستی؟ ».

سردار، بر جا استوار گشت و گفت: « من! باتو خان، فرزند اولان خان هستم ».

- نگفتم کیستی؟ گفتم چیستی؟

- یعنی چه؟

- چه یعنی چه؟

- یعنی چه چیستی؟ مگر من سنگم که می گوئی چیستی؟ (با پوزخند...).

- چه بسیارند مسافران این بیکران، که از سنگ کمترند!

- و چه بسیارند زبان درازانی که در دل خاک خفته اند.

باتوخان را قهقهه بر آسمان شد و خنده همراهان را همراهی آمد. از دور سوارانی نزدیک شدند و در نزدیکی باتوخان، پا بر زمین نهادند.

آفتاب بی فروغ تر می شد. باد گرم، خاک را می نواخت. آوای سنگین طبل، ممتد و بفاصله، از دوردستهای دامنه بینالود بگوش می رسید.

سربازی تازه از راه رسیده، به باتوخان نزدیک شد، و در گوش وی سخنی نهاد. باتوخان، پنجه در ریش کم پشت خویش افکند و به اندیشه شد. پس گامی به پیش و پس نهاد. آنگه، سرباز را پیش خواند و گفت: « کتابها را بسوزانید. سکه ها را بیاورید. زنده ها را، اگر کسی مانده، بکشید. بنائی نباید بر پا باشد، اگر نمی توانید ویران کنید، به آتش بکشید. اجساد را به رودخانه بیاندازید تا فراریان را، آبی قابل نوشیدن، در اختیار نباشد. بروید! ».

عطار، چشم بر قامت باتو خان دوخته بود. باتو خان، نگاهش را به وی بگرداند. پس او را گفت: « هان! به چه می اندیشی پیر خرفت! مرا صبر زیاد نیست. زیادی عمر کرده ای، وجودت دیگر بکار ناید. اگر پایم نبوسی، نیزه ای ترا به زمین خواهد دوخت. می دانم که پیری و پیران را، زندگی، بس عزیز است و ذی قیمت، پس بیارزد به یک زاری و کمی خواری! ».

عطار را این سخنان، سنگین آمد، و دستان، به لرزه نشست. پس، دست راست را بسوی باتوخان بگرفت و آوای حقارت را چنین پاسخ راند: « مرگ، هم برای توست، هم برای من! تن نیز بخاک خواهد شد، هم تن تو، هم تن من! قدرت نیز به باد خواهد رفت، هم قدرت تو، هم توان من! پس بر چه بخواهیم آویخت، که ماندگاری، جز بر یاد نیک نباشد، و نیکی را با ذلت، همخوانی نباشد. مرا آفتاب عمر بر بام است، اگر حتی مرا هزاران سال عمر نیز در راه بود، ناچیزی چون ترا، به خواری خویش، شادمان نمی ساختم... ».

باتوخان را خون به چهره دوید. افق به سرخی نشست. سرداری نیزه را بر فراز گردن عطار راست کرد. اما باتوخان، دست بر سینه اش نهاد و گفت: «نه! هنوز نه! با این مرد، هنوز مرا پرسش است». آنگاه، جنگجویی را به پیش خواند و دستور اتراق داد. جنگجویی دیگر را فرمان داد تا آب بیاورد برای وضو! آنگاه به عطار گفت: «نماز را اول وقت خوش است. من تازه مسلمانم! دین پدران را ترک گفته ام. خدائی تازه دارم. خدائی که گفته است اگر در راه او بکشم، علاوه بر اینکه اشکالی ندارد، که ثواب هم دارد! بنا بر این نماز را که خواندم، ترا در راه او می کشم».

عطار را لبخندی به لب نشست. ریش بلندش را دستی کشید و گفت: «تو اول باید آدم شوی، سپس صاحب خدای شوی! وگرنه، خدای هم ترا بکار ناید، و نماز نیز نشاید، و جهاد نیز نباید. آدمیت هم نه به قدرت است، نه به زر است و زیور است، نه به جامه و مقام و شمشیر دو دم است. به عشق است و به مهر است. به عدالت است و سخاوت است. به نشانیدن لبخند بر لبان است، نه گریاندن دیدگان. به مرهم زخم دیگران بودن است نه مایه رنج و عذاب مردمان...».

- بس کن دیگر، بس کن! این سخنان را کس به بازار نخرد! آنچه بر زبان می رانی، به لابه و ناله بیشتر می ماند، و هم نیز، فسانه! اصلاً تو کیستی که اینگونه خود فریب، بزرگ می بافی؟

- من عطارم. در بازار، مردم را دوی دهم، و در بیابان، معنا! شغلم، فروش عشق است و کارم، سرایش شعر و شعور.

- و اما من! پس نگاه کن! هم می توانم جان دادن و هم جان ستاندن! خواستم پیری ات را بر تو ببخشایم، لیک چون زبان، دراز داشتی، اکنون کاری کنم، که تنها خدای تواند کرد. دیگر آبم نیاز نیست، با خون تو وضوی خواهم ساخت...

دست راست باتوخان به هوای رفت، و فرود آمد. پس نیزه، از پائین گردن فرو برد، و از سینه برون نشست. خورشید، ز خجالت، دیدگان ببست. نیشابور خاموش شد. صدای آهی بر امواج نسیم غروبگاهی نشست.

قرنها آمد و رفت، لیک نیشابور همچنان خاموش است...

بیست و پنجم فروردین ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه خیامی

نبرد پارسه

سحرگاه نزدیک بود. نسیم شمال، وزیدن داشت. درختان، شبنم می تکاندند، تا خاک را، عطر زندگی برخیزد. آخرین شهابها، شتابان، میهمان زمین می شدند. آوای کوکوی قمریان، لحظه های بهاری

را، با آوای چشمه ها، هم آوا می ساخت... کودکان در خواب بودند، مادران، آرام! مردان، پای در رکاب، دختران، لباس رزم بر تن، چشم بر فرمان خورشید تنگه پارس داشتند...

6

آریوبرزن، شولای به دور خویش پیچیده، بر صخره ای روی به تنگه نشسته، راه باریکه را می پائید. در اندیشه بود؛ « صلاح چیست؟ سپاهی بزرگ همچو تندر فرود می آید. اسکندر، سفیه و کینه جو و جنایتکار است. اگر پیروز شود، زنان و فرزندانمان را نابود خواهد کرد و مردانمان را به بردگی خواهد گرفت و خانه و کاشانه مان را ویران خواهد ساخت... چه باید کرد؟ ».

سمند اندیشه، دشتهای ذهن سردار بزرگ ایرانزمین را، در می نوردید. اینک او بود و مسئولیتی سنگین، که باید کامل، به انجام می رسید. سربازانی اندک در اختیار داشت و کاری بزرگ در پیش. خوب می دانست که این رزم را پیروزی، به فرجام، نیست، اما او، پیروزی را نه فقط در شکست دشمن، بلکه در غلبه دلاوری بر پستی می دانست، پس آرتا، دختر جوان و رعنا، که فرماندهی گروه زبندگان را بعهده داشت، به خویش خواند، و سر، در مشورت نهاد: « هان! آرتای بزرگ، ای شیرزن سرزمین پارس، ای افتخار ایرانزمین، با ما بگوی چه در سر داری؟ ».

آرتا، شمشیر از نیام بر کشید. زانو زد و گفت: « آریوبرزن را امیدواریم فرزندان شایسته باشیم. اگر پیشتان اسکندر را در تنگه پارس متوقف سازید، من و یارانم، همچون آذرخش، از میانه لشکر، بر ایشان خواهیم تاخت. مهم اینستکه آنان نتوانند از تنگه بگذرند ».

آریوبرزن از جای برخاست. پس گامی به پیش نهاد و بوسه بر پیشانی آرتا نهاد. آنگاه امواج سرشک را ز دیدگان سترد. شانه های آرتا را در دست گرفت و وی را از زمین به فراز خواند. سپس در چشمهای درشت و کشیده او خیره شد و لب به سخن باز نهاد: « اهورامزدا، نگاهبان زنان و دختران شیر دل این سرزمین مقدس باد! ترا پیمان می بندم که ننگ را بر پیشانی اسکندر بگذارم! مطمئن باش هر آنچه داریم، در میان می گذاریم. اینجا سرزمین مهر و عشق است و

عاشقان آن، بیشمار. ایمان دارم که شعله های آتش مهر، هرگز، بدین سرزمین، خاموشی نخواهد گرفت. اسکندرها به این سرزمین آمده اند و خواهند آمد، اما این ایران است که برقرار خواهد ماند. برو فرزندانم! و بدان که قلبهای مردمان، در همه دوران، سرای خوشنمایی تو خواهد بود...».

*

خورشید شرق، از پشت نرگسهای بهاری، و آوای ترنم صبحگاهی، بر آمد. نعره شیرهای سرزمین پارس، دیواره کوههای رسیده به سقف آسمان را بلرزاند. از جایی نامشخص، صدای چرخهای ارابه و سم اسبان بیشمار، بگوش رسید. سواری به فراز صخره ای بلند، که جایگاه فرمانده بزرگ بود، رسید و در حالیکه نفس اش بسختی بر می آمد، ندا داد که: « پیشوای من! دشمن به تنگه نزدیک می شود! ».

آریوبرزن، سوار را گفت که به جایگاه خویش بازگردد. سپس دو فرمانده خود را فرا خواند و ایشان را فرمان داد تا به محض ورود لشکر دشمن، تکه سنگهای بزرگ را از فراز پرتگاه به پائین بغلتانند و آنگاه، گوی های پارچه ای آغشته به قیر را آتش زده، در پی، روان سازند. خود نیز بر اسب شد، تا پس از توقف دشمن در تنگه، بر پیش قراولان ایشان، بتازد.

*

هیاهوی بیشمار سربازان اسکندر، محیط کوهستان را در بر گرفته بود. پیاده نظام آنها در پیش حرکت می کرد، و در پس ایشان، سربازانی ادوات جنگی را حمل می کردند، و سواره نظام، در

فاصله ای دورتر، در دسته های چند صد نفره و ردیف سه نفره با یک پیشاهنگ، به حرکت در آمده بودند.

آریو برزن، فرماندهان را گفت که بگذارند تا پیش قراولان از تنگه بگذرند و سپس راه را بر پیاده نظام ببندند.

سی نفر پیش قراول، بسرعت و با اسبهای تیزرو، از تنگه گذشتند. دستور فروریختن سنگها از فراز صخره ها، توسط شیپورچی، صادر شد. فرماندهان سپاه اسکندر، سر در گم و با تعجب، به اینسو و آنسو نگریستند. پیاده نظام ایشان، در نیمه راه تنگه بود که فریادها به هوا برخاست. غرش برخورد سنگهای بزرگ با صخره ها، همراه با گویهای آتشین دود آلود، سپاه اسکندر را وحشتزده ساخت. آرایش پیاده نظام بهم ریخت. سواره نظام متوقف شد. در دوردست، فرماندهان ارشد، به عقب باز گشتند تا اسکندر را از آنچه پیش آمده بود، با خبر سازند. نیروهای آرتا، فرمانده بزرگ، از دو سوی شیب تنگه به پائین سرازیر شدند تا ارتباط پیاده نظام و سواره نظام را قطع کنند. صدای فریاد سربازان اسکندر، با شیهه اسبان وحشتزده، در هم می آمیخت و فضای خون آلود و دود آلود تنگه را، خبر از فاجعه ای برای سپاه اسکندر، می داد. آریوبرزن، با پنجاه سوار، به استقبال پیشقراولان رفتند. صد و پنجاه سوار نیز مأموریت یافته بودند تا به قلب سواره نظام اسکندر بتازند.

هنگامیکه دیده بانان هنگ آریوبرزن، ورود آرتا و یارانش را به صحنه نبرد مشاهده کردند، دستور توقف عملیات بستن تنگه را صادر کردند. اینک، این آرتای دلاور، و شیرزنان سرزمین پارس بودند، که با تیغ های آخته، بمیان پیاده نظام در تنگه گیر افتاده، می تاختند...

آریوبرزن و یارانش، در اندک زمانی، توانستند پیش قراولان لشکر اسکندر را در پیشاروی تنگه، از پای در آورند. آنگاه، فرمانده رزم آوران ایران، آریوبرزن، تعدادی از یاران را در محل باقی گذارد و خود و بقیه سربازان، بسوی دشتهای زرین پارسه تاختند، تا خویش را به اسکندر رسانند. آریوبرزن در آخرین کلام، یاران باقیمانده در شمال تنگه را چنین گفت: « اینجا مقاومت کنید تا

نیروهای بر فراز کوه و دیده بانان به شما پیوندند. تا یکنفر از شما زنده است سربازان دشمن نباید از این تنگه بگذرند...».

*

و اما باده گساریِ سردار مغرور مقدونیه را، پیغام پیک، پایان داد. اسکندر، بر آشفته و خشمگین، فرماندهان ارشد خویش را فرا خواند، و ایشان را به گسیل نیروهای بیشتر، به صحنه نبرد، فرمان داد. اینک او با خود می اندیشید: «شکست؟ آنهم اکنون؟ چگونه ممکن است، هنوز هم کسانی باقیمانده باشند؟ تو گویی در این سرزمین، بجای گندم، از خاک، سرباز می روید! هیچگاه گمان نمی کردم از کشتن خسته شوم، اما اینها مرا خسته کرده اند...». پس، پیک را مجدداً به خود خواند و نام فرمانده رزم آوران ایرانی را از وی پرسید. پیک پاسخ داد: «جاسوسان ما تنها در این منطقه، یک نام را شنیده اند، آنهم سرداری بزرگ از پارسیان است بنام آریوبرزن». اسکندر ب فکر شد.

آریوبرزن؟

*

ساعاتی چند گذشت. فرماندهان سپاه اسکندر، پس از پیک، به اردوگاه رسیدند و وی را گفتند که سربازان در تنگه پارس متوقف شده اند. اسکندر، خشمگین، ایشان را نکوهش کرد، از برای رها ساختن لشکر. پس، زبده ترین افسران خویش را، بجهت مشورت، فراخواند، و نظرات ایشان را در سکوت، گوش فرا داد. آنگاه از میان پیشنهادات، دو دیدگاه را پذیرفت، و به جهت اجرا، هم آنها را

ابلاغ کرد ؛ یکم اینکه برای گذر از تنگه پارس، زنان و کودکان ایرانی به اسارت گرفته شده را در جلوی سپاهیان به حرکت در آورند، تا رزمندگان ایرانی مجبور شوند از تهاجم به گذرگاه، دست بردارند، و سپاه، به راحتی بتواند بسوی شهر پارسه بتازد. دوم اینکه با محاصره کوهها، آریوبرزن را بدام اندازند، یا اینکه وی را مجبور سازند فقط در دشت پارسه به نبرد وارد شود، که در آنصورت، بدلیل تفوق نیرو و تعداد بیشتر سرباز، وی را شکست خواهند داد.

*

اینک، خورشید، رخشانتر از همیشه، بر فراز ایرانزمین می درخشید. آریوبرزن، پس از نبردی سخت و تحمیل شکست بر سپاهیان اسکندر، حلقه محاصره کوهها را شکسته و بسوی شهر پارسه روان بود. نزدیک به پانصد رزمنده باقیمانده، وی را همراهی می کردند. هنوز ساعاتی چند تا دشت پارسه، راه مانده بود. پس در کنار رودخانه آرتامیس، نیروهای خویش را فرمان اتراق داد و، یوتاپ، خواهر جنگجوی خویش را فرا خواند، تا آرایش جدید صحنه نبرد را با وی در میان گذارد. یوتاپ، همچون برادر خویش، آریوبرزن، بلند قد، سبزه روی، با دیدگانی سبز رنگ و ابروانی بهم پیوسته بود. آنهنگام که از اسب فرو شد، برادر را در آغوش کشید و وی را آفرین گفت.

آریوبرزن، وی را چنین آواز داد که: « اینک نمی دانم آرتا در چه موقعیتی است. امیدوارم که هنوز زنده باشد. او نیاز به نیروی کمکی دارد. دویست تن از ما باید راه بازگشت به تنگه را در پیش گیرند و سیصد تن باقیمانده، همراه من به پارسه خواهند تاخت. دویست رزمنده مرد را انتخاب، و با شتاب، بیاری آرتای بزرگ رو! شباهنگام، بوسیله پیکی، مرا از وقایع تنگه باخبر کن. من آنهنگام در کنار نیایشگاه زرتشت خواهم بود. اگر تا سحرگاه از تو پیکی نرسید، من به همراه زنان هنگ خود، به قلب سپاه اسکندر خواهم تاخت. خواهرم! بدان که نبرد امروز ما، درس بزرگ فرزندان

فردای ایرانزمین خواهد بود. بگذار درفش کاویان را خونین ببینند، اما افتاده نبینند! نیروی روشنائی و راستی، پشتیبان تو باد...».

یوتاپ را، دیدگان، پر آب شد. روی برادر را به آتش بوسه، نیرو و زندگی بخشید، و او را با نگاهی دریائی، از فراز اسبی سپید، بدرود گفت.

۶

آریوبرزن، سیصد رزمنده خویش را در کنار رودخانه آرتامیس، گرد آورد. آنگاه، بسوی تخته سنگی شد، و بر فراز آن، قامت راست کرد. زره از تن بر گرفت، و شولای و کلاهخود، بر زمین افکند. پاپوش از پای در آورد و به کناری نهاد، و تیر و کمان، به پشت آویخت، و شمشیر از نیام بر کشید و بسوی آسمان گرفت. پس چنین خطاب قرار داد، رزم آورانی را، که اکثر آنها، دختران جوان و زیباروی و ورزیده اقوامی از چهار گوشه ایران بزرگ بودند: «هان، شما فرزندان ایرانزمین! دفاع از این سرزمین مقدس، دفاع از راستی، درستی، انسانیت و اندیشه نیکوست. دفاع از پاکی و روشنائی، در برابر پلشتی و تاریکی ست. دفاع از میراث کوروش بزرگ، یعنی احترام به انسان است. اینجا سرزمین آزادی است، و اینان که بدین سرزمین تاخته اند، دشمنان انسان و آزادی اند. من اکنون، زره، کلاهخود و پاپوش از خویش بر گرفتم، تا نشان دهم که، پیشاپیش به استقبال مرگ می روم، و زندگی را، بقیمت اشغال سرزمینم، و اسارت هم میهناتم، نمی پذیرم. شما نیز چنین کنید تا دشمن را آگه کنید از معنای عشق به میهن، عشق به انسان و عشق به آزادی! اکنون بسوی پارسه می شتابیم و دشتهای این سرزمین را با خون خویش، آبیاری می کنیم. ما می میریم، تا ایران زنده بماند. ما می میریم، تا ایرانی، سربلند و آزاده بماند...»

دوستان و یاران میهن! شما که از چهارسوی ایران، خانه و کاشانه رها ساخته اید تا در دفاع از وطن با من همراه باشید، اگر از شما کسی زنده ماند، وظیفه دارد فرزندان ایرانزمین را از بزرگی های اجدادشان آگاه نماید و بیادشان بیاورد که در راه حفظ این سرزمین مقدس، چه خونهای پاک بر زمین ریخته شده است! پاینده باد ایران، نیست و نابود باد دروغ و ناراستی...

لحظات، در آغوش خون و اندوه، می لغزیدند. خورشید سر بر بالین افق می نهاد، اما از یوتاپ و آرتا خبری نبود. این دو شیرزن ایرانی و یارانیشان، بدلیل جای گرفتن کودکان و زنان هموطنشان در پیشگاه سربازان اسکندر، به عبور سپاه اسکندر از تنگه رضایت داده بودند، بدان امید که در جلگه، هم ایشان را از پای در آورند، اما بخاطر تعداد اندک نیرو، با همه رشادتهایشان، نتوانسته بودند از پیشروی نیروی بیشمار دشمن جلوگیری کنند، و بدنهای قطعه قطعه شده شان، اینک، دشتهای وسیع سرزمین پارس را، در اندوه و سکوتی هولناک و دردناک، فرو برده بود...
و اما آریوبرزن، پس از ناامیدی از رسیدن پیکی از جانب یوتاپ و آرتای بزرگ، خود را برای نبرد نهائی آماده می ساخت... پس، سحرگاه به نیایشگاه زرتشت وارد شد و آتش آتشگاه را فروزانتر ساخت. آنگاه سوار برسمند تیزی پای خویش شد و یاران را به راهی بی بازگشت، فراخواند

هنوز صدای بلبلان بگوش می رسید که دیدگان آریوبرزن، انبوه سربازان پیاده و سواره دشمن را در گستره دشت روبروی خویش دید. اسبها بیقرار بودند و رزمندگان مادی و پارتی و پارسی، بیقرارتر.

آریوبرزن، دلاوران خویش را به سه دسته تقسیم، و از سه جهت، بسوی سپاه اسکندر گسیل داشت. خود نیز با دوازده تن از دلاورترین سرداران، به جهت چادر فرماندهی دشمن، اسکندر، آهنگ تاختن گرفت.

از آنسوی، اسکندر، در بیرون چادر خاکستری بزرگ خویش، بر چهار پایه ای بلند ایستاده، و نظاره گر صحنه نبرد بود، و با خود می اندیشید؛ « چگونه ممکن است سربازانی، در حالیکه فرماندهی ندارند، اینگونه و با چنین جسارتی به آوردگاه بشتابند؟ نکند داریوش سوم، ما را فریب داده باشد؟ ».

او همچنان در اندیشه بود، و آنچه را با دیدگان خویش، می دید، باور نمی کرد. صدها سوار و پیاده و تیرانداز، آریوبرزن و دوازده دلاور را در حلقه محاصره داشتند، و هر بار هجوم می بردند، تعدادی از ایشان بر خاک می غلتیدند. یاران آریوبرزن، از سه جهت سپاه اسکندر را مورد تهاجم قرار می دادند، و هر بار، با تعدادی کمتر ز دفعه پیشین، تهاجم را از سر می گرفتند. راه بازگشتی نبود...

آریوبرزن، در آنهنگام که پیکانهای زهر آگین کمانداران، اسبش را از پای در آورد، فرصت یافت تا نگاهی جستجوگر به اطراف کند، و در این نگاه، دریابد که تمامی یارانش در خون غلتیده اند. پس شمشیر آخته خون آلود را بسوی اسکندر نشانه رفت و فریاد زد: ((هان! بزدل! چرا به صحنه نمی آئی؟ به میدان بیا، و برای یکبار، نشان بده که خودت هم، بدون سربازانت، کسی هستی!)).

فریاد خشم آلود آریوبرزن، در میان هیاهوی جنگاوران گم شد، اما اسکندر را هراسی ناشناخته فرا گرفت. پس دستور داد کمانداران، پیکر زخم خورده سردار بزرگ ایرانزمین را، آماج تیرهای زهر آگین قرار دهند. در آئی، از هر سوی، صدها پیکان، بسوی آریوبرزن رها شد. سردار بزرگ را

پیکر، همچون درختی شد، که زمهریر، به زیر شلاق می گیرد. آسمان در غبار انبوه، رنگ باخت.
خورشید، چهره را در پس تکه ابری تیره پوشاند. قلب آریوبرزن، ایستاده، از حرکت، باز ایستاد...

سوم اردیبهشت ماه هزار و سیصد و هشتاد و نه خیامی